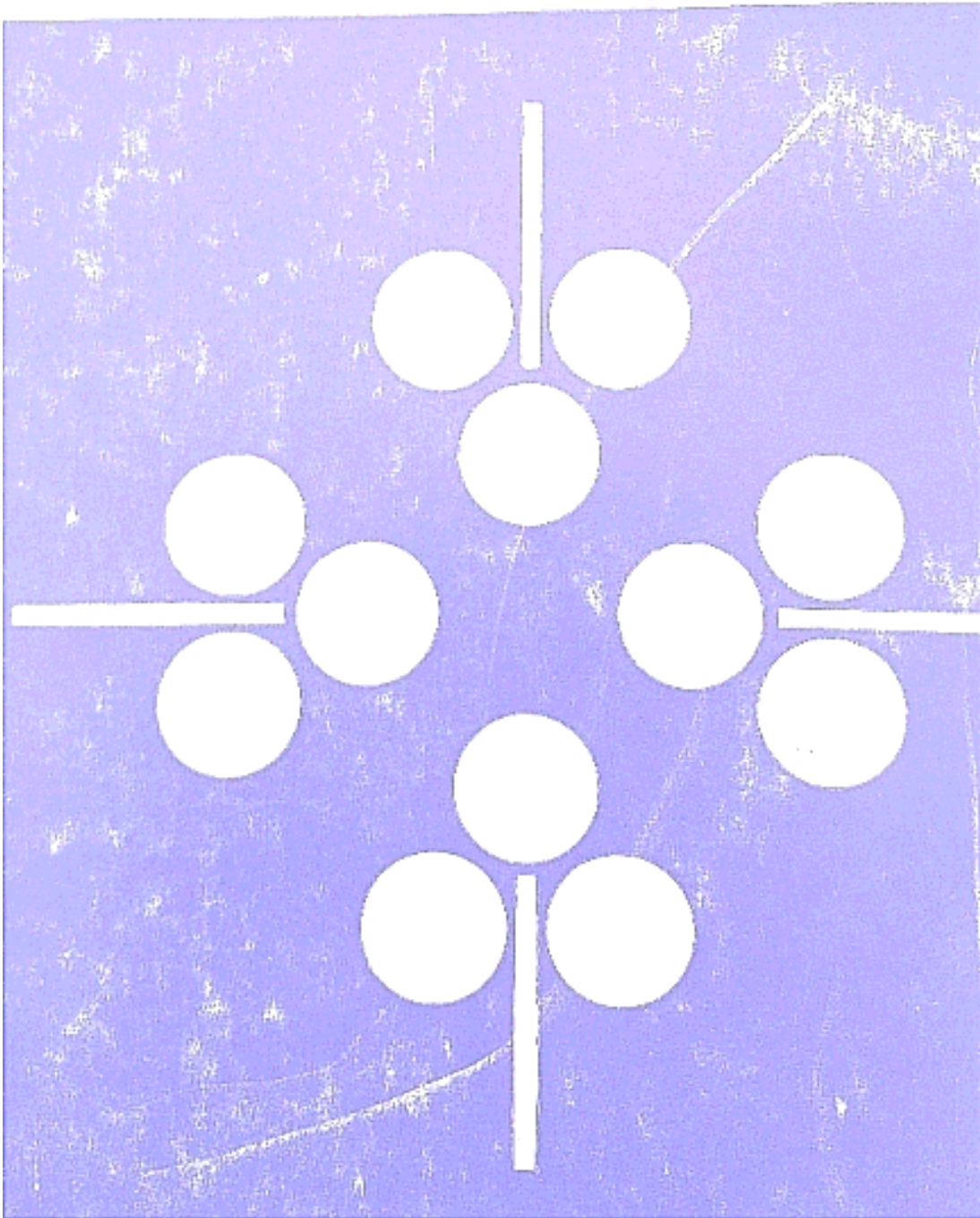


وپیام گولڈینک

خدای عقرب

ترجمہ احمد میرعلانی



خدای عقرب

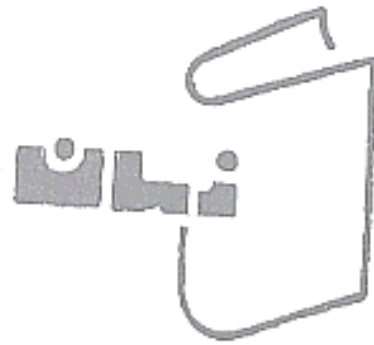
تذکره

۱۸۵ - خیابان شاهرضا - مقابل دانشگاه - تهران

ویلیام گولڈینگ

خدای عقرب

ترجمہ احمد میرعلالی



چاپ اول

۲۵۳۶

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است

کاسه آسمان خطی نداشت ، برمینای لاجوردی آن لکه‌ای نبود . حتی خورشید ، که در آن شناور بود ، کاری نمی‌کرد جز تلفیق عوامل موجود محیط، و بدینسان زر و لاجورد درهم می‌رفت و می‌آمیخت . حرارت و نور چون بهمنی از آن فرو می‌ریخت و همه چیز میان دو رشته صخره^۶ بلند چون خود صخره‌ها بی‌جنبش بود .

آب شط ساکن ، کدر و مرده بود . تنها چیزی که نشان از جنبشی داشت تنوره^۶ بخار بود که از سطح آب بر می‌خاست . گله‌های مرغان آبی بر شش ضلعی‌های گل رس خشک و ترک خورده^۶ کناره رود ایستاده بودند و چون توده^۶ رنگارنگی به‌خلاء خیره‌شده بودند . پهنه‌های پاپیروس خشک – که‌گاه و‌گدار ساقه^۶ خم شده ، شکسته و بر ساقه‌های دیگر لمیده‌ای بر آن تازیان می‌زد – چون نقش بسترهای خیزرانی بر قبرها بی حرکت بودند ، مگر آنگاه که تخمه‌ای از کلاله^۶ خشکیده‌ای فرومی افتاد ، و تخمه چون بر پایاب فرومی افتاد ، همانجا

می ماند و نمی جنبید . اما اندکی پیشتر آب ژرفا داشت - حتما " فرسنگها ژرفا داشت ، زیرا خورشید بر آنجا هم می تافت و مینای آبی آسمان زیرین را باگنبد لاجوردی زبرین که بر فراز صخره های سرخ وزرد بود پیوند می داد . و صخره ها ، چنانکه گوئی تحمل دو آفتاب بیرون از توانشان باشد ، خویش را در آنجا تا نیمه پشت هوا پنهان کرده بودند و می لرزیدند .

خاک سیاه ، میان صخره ها و رودخانه ، سوخته بود . گاه و کلهش چون پره های گیر کرده به ته ساقه ها نشانی از حیات نداشتند . درختان معدود نخل و اقا قیا با برگ و بار آویخته بدانان می مانستند که دل از زندگی برکنده اند . در خانه های گلی آهک اندود هم نه نشانی از حیات بود و نه از جنبش ، و چنین بودند مردان و زنان و کودکان ایستاده در دو سوی کوره راه کوفته ای که موازی بارودخانه و در فاصله یک کلوخ انداز از ساحل آن قرار داشت . مردم همه به پائین رود چشم دوخته و از آفتابی که سایه های کوتاه و سیاه پای ایشان می انداخت رخ برتافته بودند . بر سر سایه هاشان ایستاده ، دستها را اندکی بالا برده باد هانهای باز و چشمان گشاده به پائین رود می نگریستند .

از پائین رودخانه صدای ضعیفی آمد . منتظران به یکدیگر نگریستند ، کف دستهای عرق آلود را به دامن جامه های کتانی مالیدند ، سپس دستها را بالا گرفتند ، بالاتر از پیش و کف دستها رو به رود . کودکان بنای هیاهو و پویه نهادند ، اما زنان که جامه های بلند کتانی پوشیده بودند ، آنان را به سکوت و سکون واداشتند .

بر جاده ، مردی از زیر سایهٔ درختان نخل بیرون آمد و در منظر واقع شد . حرکات او تا اندازه‌ای به لرزش صخره‌ها می‌مانست . غرابت جامه و توجه همگان به او ، حتی از این فاصله ، تشخیص او را از مردان دیگری که اینجا و آنجا پراکنده بودند آسان می‌ساخت . مرد به کشتزار بازی رسید و دیگری می‌شد دید که می‌دود ، خود را به پیش می‌کشد ، بالا و پائین می‌پرد و گروه تماشاگران همچنان چشم بدو دوخته سر و دست تکان می‌دادند . مرد به کشتزار نزدیکتری رسید و غرابت حرکات و لباسش مشهودتر شد . جامه‌ای دراز به تن و کلاه‌ی بلند به سر داشت که هر دو از کتان سفید بود . از کفشها ، دستبندها و گردنبند پهنی که بر سینه‌اش کوفته می‌شد برقه‌های آبی و طلائی می‌جست ؛ باهو و چماقی که به دودست گرفته بود منشاء تلاء لوء بیشتری بودند . تمامی پوست تیره‌اش هم برق می‌زد ، و عرق از او سرازیر بود و به زمین ترک‌خورده می‌چکید . مردم به دیدن عرقریزی او بلندتر فریاد برداشتند . آنان که اندک فاصله‌ای را با او دوپده بودند ، عرق خویش ستردند ، از سرعت گامها کاستند و گذاشتند که دونده از زمینشان بیرون رود . دونده اکنون چنان نزدیک بود که می‌شد جزء به جزء او را دید . آسایش و قدرت چهرهٔ بیضوی او را مستطیلی کرده بود تا با هیكل چارشانه اش جور درآید . به نظر می‌رسید مردی است پایبند عقایدی معدود اما آن عقاید را بدون چون و چرا پذیرفته است ؛ و هم اکنون قبول کرده بود که بدود و بدویدن ادامه دهد . اما این عقیدهٔ اصلی را لایه‌هایی فرا گرفته بود ؛ لایه‌هایی از

حیرت و خشم . خشم او بی مورد نبود ، زیرا کلاه کتانی گاه و بیگاه به روی چشمش می افتاد و مجبور بود با باهوی خود آن را عقب بزند .
و اگر چماق را خیلی بالا می گرفت ، شرابه های آن که یکی نه یکی از مهره های آبی و طلائی بود به صورتش می خورد . گاه و بیگاه ، مثل آنکه چیزی به یادش آمده باشد ، چماق و باهو را برشکم چلیپا می کرد و به ضرورت دویدن آن دو بر یکدیگر سائیده می شدند چنانکه گفتی چاقویی را تیز می کند . این همه ، به اضافه انبوه مگس ، برای آشکار ساختن علت خشم او کفایت می کرد ، اما منشاء حیرت او را به آسانی نمی شد تخمین زد . با صدائی آهسته و یکنواخت پهنای کشتزار را در نوردید ، و اکنون بیش از یک دوندۀ دیگر در کنار او نبود - جوانی لاغر و عضلانی که با آمیزه ای از تشویق ، نیایش و ستایش فریاد می زد :

"بدو ، والاتبار ! به خاطر من بدو ! زندگی ، سلامت ! نیرو ."
چون دو مرد به طرف دیگر کشتزار رسیدند چنان بود که گفتی از مرزی ناپیدا می گذرند . مرد می که در کنار آن چند خانه گرد آمده بودند پیش رفتند و فریاد برداشتند :

"خداوندگار ! خداوندگار ! والاتبار !"

همه با هم ، چون مرد جوان ، ترزبان و غوغاگر شده بودند . با اشک شادی و فریاد شوق دونده را پذیرا شدند . زنان به شتاب رفتند تا سر راه او بایستند و کودکان در میان پاهای پرشتاب سیاه فراموش گشتند . دونده ، تنه زنان ، از کوچه باریک گذشت و مردان به همراه او دویدند . مرد کوری ، باریک و خمیده چون عصائی که

به دست داشت ، ایستاده و یکدست را بلند کرده بود و با چشمانی که به سفیدی گلوله‌های در کوهی بود در جهت دونده می‌نگریست و فریاد می‌زد :

"زندگی ! سلامت ! نیرو ! والاتبار ! والاتبار ! والاتبار !" سپس ، دونده باز دور شد و از دهکده کوچک گذشت ، مردان جوان را به همراه خود کشید و زنان را با خنده و قیل و قالشان پشت سر نهاد .

"دیدنی خواهر؟ من به او دست زدم !"

اما والاتبار هنوز به پیش می‌دوید ، هنوز با هویش را به کلاه ناراحتش می‌زد ، هنوز خشمگین بود و حیرتش به‌طور مشهود افزون شده بود . اکنون افراد کمی به همراه او می‌دویدند ، و همه ، به جز جوان لاغر اندام ، از دهکده به همراه او آمده بودند . پس از چندی حتی آنان هم نفس‌زنان اما خندان باز ایستادند ، والاتبار و ملازمش از آنان دور شدند و آنان به تماشای دنباله رقصان جامه ، والاتبار ایستادند . صدائی جز صدای نفس‌های عمیق و ضربه پاهایی که دور می‌شد نبود . مردان بی‌شتاب به دهکده بازگشتند ، در آنجا آبجوی غلیظی را در کوزه و قدح دور می‌گرداندند و سینی‌های غذا را در کوچه شلوغ به روی سه‌پایه‌ها نهاده بودند .

هنگامی که دونده از گوش رس بیرون شد ، مرد کور که این همه کنار راه ایستاده بود ، دستش را پائین آورد . به جمع مردم در دهکده نپیوست . برگشت ، با عصا راه خود را از میان کشتزاری پیدا کرد ، از توده‌ای از بوته‌ها گذشت تا به خاک لخت زیر سایه درختان

نخل ، آنجا که شیشی ضلعی های رسی کناره ، رودخانه آغاز می گشت ، رسید . پسری کوچک ، در سایه ، چار زانو نشسته بود ، دستهایش بیحال به روی دامنش افتاده بود و سرش به زیر بود ، چنان که تنها طره ، مویی که تیغ سلمانی بر سرش باقی نهاده بود از روی گوشش می گذشت و به زانویش می رسید . مانند مرد کور لاغر بود اما پوستش به آن سیاهی نبود ؛ و جامه ، بلندش از پاکی می درخشید مگر آنجا که سر شاخه ها و گل ساحل رودخانه به آن چسبیده بود .

مرد کور به صدای بلند با خود گفت :

"این هم از این ، او رفت . تا هفت سال دیگر چنین

منظره ای نمی بینیم ."

پسر با بی حالی گفت .

"من چیزی ندیدم ."

"آن جوان ، همان که به او دروغگو می گویند ، با او می دوید

و بیکریز حرف می زد ."

پسر بیکه خورد .

"می بایستی به من می گفتی !"

"چرا؟"

"اگر می دانستم به تماشا می رفتم !"

"به تماشای او ، و نه به تماشای خداوندگار ، پدرت؟"

"اورادوست دارم . با دروغهایی که برایم می گوید سنگینی

آسمان را از پشتم بر می دارد . و او هست ."

"چه هست؟"

پسر دستهایش را باز کرد.

"او فقط هست."

مرد کور بر زمین نشست و عصایش را روی زانویش گذاشت.

"امروز روز بزرگی است، شاهزاده کوچک. حتماً این را

می دانستی؟"

"پرستارانم به من گفتند، برای همین هم فرار کردم. روز

بزرگ معنی اش اینست که باید زیر آفتاب بایستم و تکان نخورم. بعد

هم حالم به هم بخورد. من باید جایی باشم که دود باشد و حرف

بزنند. باید چیزهایی بخورم، چیزهایی بپوشم، چیزهایی بنوشم."

"می دانم. کیست که دلش نخواهد؟ راه رفتن تو صدای

راه رفتن پیرمردی کوچک را می دهد. اما امروز خداوندگار حقانیت

خویش را ثابت می کند و شاید تو بهتر از او بشوی."

"چطور می تواند خودش را ثابت کند؟"

مرد کور لحظه ای به فکر فرو رفت.

"اگر کار به اینجاها بکشد، چطور می تواند آسمان را بالا

نگه دارد و آب رودخانه را بالا بیاورد؟ اما او این کارها را می کند.

آسمان آنجاست، بالا نگه داشته شده، و رودخانه بالا می آید

همانطور که پیش از این بالا آمده است. اینها جزو اسرار است."

شاهزاده آهی کشید.

"من از اسرار خسته شده ام."

مرد کور گفت. "ما با اسرار زندگی می کنیم. به تو نشان

می‌دهم. آن درخت نخل را طرف چپت می‌بینی؟"

"آفتاب خیلی تند است."

"بسیار خوب. اگر نگاه می‌کردی می‌دیدى که نشانه‌هایی بر تنه آن کنده‌اند. در فاصله دو و جب از ریشه نشانه بدبختی است. اگر آب از آن نشانه بالاتر نیاید مردم از گرسنگی می‌میرند. چند سالت است؟ ده سال؟ یازده سال؟ وقتی من تقریباً به سن تو بودم، چنین پیش‌آمد که خداوندگار زمان زهر خورد."

"قحطی شد؟ مردم مردند؟"

"مردان، زنان و کودکان. اما خداوندگار نیرومند است، در عشق قوی‌دست است — هرچند جز تو و خواهرت بچه‌ای ندارد — شکارچی بزرگی است، خوب می‌خورد، خوب می‌نوشد. آب‌رودخانه بر تنه دزخت به نشانه فراوانی خواهد رسید."

با وجود آفتاب، توجه شاهزاده جلب شده بود.

"چرا پس نشانه‌های درست بر بالای درخت قرار دارد؟"

مرد کور چون غیگیویان سری تکان داد.

"زمانی پیشگوئی شده‌است، نمی‌توانم بگویم کی. می‌گویند این نشانه را یکی از خداوندگاران کنده‌است، و آب هیچ‌گاه به آن نرسیده‌است. فراوانی بیش از حد بدتر از قلت بیش از حد است. آب تمامی جهان را خواهد گرفت و به خانه حیات خواهد رسید. این نشانه را... " به پهلو خم شد و به نجوا گفت: "نشانه بلای آسمانی می‌خوانند."

شاهزاده چیزی نگفت و پس از لحظه‌ای مرد کور دستش را

کورمال کورمال جلو برد و بر زانوی او گذاشت .
 " دانستن این چیزها برای تو خیلی زود است . صبر داشته باش . بکروز ، وقتی که من مرده باشم و خداوندگار درخانهٔ حیات به اکنون خویش پا گذاشته باشد تو خود خداوندگار خواهی شد . آنگاه همه چیز را می‌فهمی . "

شاهزاده با غم و اضطراب سر بلند کرد و فریاد زد .
 " نمی‌خواهم خداوندگار باشم . "

" این چه حرفی است ؟ کس دیگری داریم ؟ "

شاهزاده با مشت‌های ضعیفش به خاک خشک می‌کوبید .
 " نمی‌شوم ! مرا خداوندگار نمی‌کنند ! "

" آرام باش ، بچه ! اگر کسی صدای ترا بشنود - هیچ به فکر من نیستی ؟ "

اما شاهزاده به آن چشم‌های سفید خیره شده بود ، چنان که گویی می‌تواند آنها را وادار به دیدن خود کند .
 " من نمی‌شوم - من نمی‌توانم - من نمی‌توانم آبرودخانه را بالا بیاورم یا آسمان را آن بالا نگه دارم - من خواب‌هایی می‌بینم - خواب تاریکی . چیزها فرو می‌افتند . فشار می‌آورند ، سنگینی می‌کنند . نمی‌توانم تکان بخورم یا نفس بکشم . "

قطرات اشک روی صورت شاهزاده پائین می‌آمد . بینی‌اش را بالا کشید و با بازو آن را پاک کرد .
 " من نمی‌خواهم خداوندگار باشم ! "

مرد کور با صدایی بلند و استوار شروع به حرف زدن کرد ،

گویی می‌خواست شاهزاده را وادار به شنیدن کند.

" هنگامی که با خواهر والاگهت ازدواج کردی . . . "

شاهزاده با خشمی ناگهانی گفت . " من هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کنم . هیچ وقت . مخصوصا با زیباگل ، هیچ وقت . اگر با پسرها بازی کنم می‌خواهند شکار بازی کنند و من از نفس می‌افتم . اگر با دخترها بازی کنم می‌خواهند عروسی بازی کنند و من باید آنقدر رویشان بالاوپائین بروم تا دوباره از نفس بیفتم و آنوقت آنها آنقدر بالاوپائین می‌روند تا من گیج بشوم . "

مرد کور لحظه‌ای ساکت بود .

سرانجام گفت . " خوب ، خوب . "

شاهزاده گفت . " دلم می‌خواهد یک دختر باشم ، یک دختر قشنگ که هیچ کاری ندارد به جز آنکه قشنگ باشد و چیزهای قشنگ ببوشد . آنوقت نمی‌توانند مرا خداوندگار کنند . "

مرد کور بینی اش را خاراند .

نمی‌خواهی آسمان را بالا نگه داری؟ نمی‌خواهی آب رودخانه را بالا بیاوری؟ نمی‌خواهی گاو نری را بکشی یا به هدف تیر بزنی؟ "

" هیچ‌وقت نمی‌توانم هدف را ببینم ، تیرزدن پیشکشم . "

" مقصودت چیست ، فرزند؟ "

" یک جور دود سفید توی چشمهایم است . "

" شاهزاده ، آیا حقیقت را می‌گویی؟ "

" غلیظتر می‌شود . آهسته آهسته ، اما غلیظتر می‌شود . "

" نه . "

" خودت می بینی . . . "

" اما شاهزاده ، بچه بیچاره - آنها چه می گویند . "

" من به هیچ کس نگفتم ، از طلسم ها و بخورها و خوردن

دوای کثیف خسته شده ام . خسته شده ام . "

صدای مرد کور بلندتر شد .

" اما فرزندم - تو کور خواهی شد ! آهسته آهسته ، سال

به سال . فکر ما را بکن ! به فکر نشانه بلای آسمانی باش ! "

" به من چه ؟ اگر دختر بودم . . . "

مرد کور با دست به دنبال عصایش می گشت .

" آنها باید بدانند . او باید فوراً بداند . شاهزاده بیچاره ،

شاهزاده ضعیف بیچاره . مردم بیچاره !

پسر مچ پای مرد را گرفت اما او توانست باز حمت سرپا بایستد .

" به هیچ کس نگو ! "

" باید بگویم ، فرزند بیچاره ، آنها ترا معالجه می کنند . . . "

" نه ! "

" در پایان دویدن خداوندگار را خواهم خواند و او حرف

مرا خواهد شنید ! "

" من نمی خواهم خداوندگار باشم ! "

اما مرد کور به شتاب می رفت ، با عصایش به درختان مالوف

می زد و بدون خطا پا بر مرزهای خاکی باریک میان نهرهای آبیاری

می گذاشت . شاهزاده به گرد او می دوید ، گریه می کرد و فریاد می زد

و به دامن جامه‌اش می‌آویخت، دستش را می‌گرفت، بدین‌سان مرد کور با شتاب به رفتن ادامه می‌داد، با خود چیزی می‌گفت و سر می‌جنباند و با عصایش شاهزاده را از خود دور می‌کرد.

"فرزند بیچاره! فرزند بیچاره!"

سرانجام شاهزاده نفس بریده، گریان، و نیمه‌کور از آفتاب، از کوشش باز ایستاد، قدمهای خود را آهسته کرد، از او عقب افتاد و ایستاد. روی خاک زانو زد و مدت زمانی گریست. هنگامی که گریه‌اش تمام شد، با سر افکنده، همانجا ماند؛ و شروع کرد عباراتی را با صدای بلند تکرار کند گویی می‌خواست شکل و اندازه آنها را بررسی کند یا مطمئن شود که آنها را به خاطر سپرده است.

"نمی‌دانم این مرد چه می‌گوید. من می‌توانم با هر دو چشم‌انم خوب ببینم."

و باز: عبارتی شاید در راهروهای خانه بزرگ پیچید.

"این مرد جنی شده است."

دوباره - به سادگی.

"من شاهزاده‌ام. این مرد دروغ می‌گوید."

چاردست و پا بر زمین افتاد و سرپا بلند شد. چشمانش را

نیمه‌باز نگاه داشت و در سایه درختان راه پیمود. همچنان که می‌رفت

آن کلمات را چون درسی برای خود تکرار کرد: "این مرد دروغ

می‌گوید. این مرد دروغ می‌گوید."

آنگاه آشوب دامن جامه‌ها بود و رنگباری از حرف، همه‌همه.

دو پرستار، یکی سیاه و یکی سبزه، برس‌ش‌ریختند و او را بغل کردند.

دوره‌اش کردند ، به سینه‌اش فشردند ، بر سرش فریاد زدند ، نفرینش کردند ، عجز و لابه سر دادند ، اندرزش دادند ، دوستش داشتند و غرق بوسه‌اش کردند . او را به سوی خانه بزرگ بردند ، و پس از چندی بر زمینش نهادند و در آغوشش کشیدند و بوسه نثارش کردند ، جامه‌اش را پاک کردند ، در میان عرق و بوی تن ، پستانهای بزرگ و بازوان چاق نوازشش کردند . به او گفتند که چقدر شیطنت کرده که وقتی آنان برای تماشای خداوندگار بیرون رفته‌اند خود را به خواب زده - به او گفتند که چقدر همه جا را به دنبالش گشته‌اند - چرا او نباید به هیچ کس بگوید - چقدر نسبت به پرستارانش نامهربان بوده است . پرستارانی که آنی و اندیشه‌ای فارغ از فکر خوشبختی او ندارند . آنگاه ، دست در دست ، از دری کناری او را به درون خانه بزرگ بردند و به عجله او را برای جشن آراستند . شاید نشنیده که سوسمارها ، هیولاهای آبی ، شیرها ، شغالها یا پیرمردان منحرف تا چه حد خطرناکند ؛ زیرا گاه و بیگاه بدون توجه به پرستاران زیر لب تکرار می‌کرد :

" او دروغ می‌گوید . "

سرانجام او را از میان دهلیزهای خانه بزرگ گذرانند و به طرف حیاطی بردند که پشت در اصلی قرار داشت . هر چند روز ، روز آزمون خداوندگار بود ، حیاط تقریباً خالی بود . اما بیرون مدخل اصلی دو صف از سربازان - مردانی سیاه با سپرها و نیزه‌هایی عظیم - کوچهای باز کرده بودند ، و مردم دره رودخانه در دو طرف این کوچه پشت سر آنان ازدحام کرده بودند . صدای آنان را هیاهویی

که خبر از آغاز آزمون خداوندگار می‌داد در خود محو کرده بود. آنان دیگر اکنون از نگاه کردن خسته شده بودند، حتی از نگاه کردن به زیباگل که جلوی ندیمگانش بر شاه‌نشینی نزدیک در ایستاده بود. از خیره شدن به کوچه و کوره راه زیر صخره‌ها که خداوندگار از آن باز می‌گشت خسته شده بودند. سرناها ساکت بودند، زیباگل با فر و شکوه اما بی‌حرکت بود، خداوندگار در منظر نبود؛ و آنان برای تماشا به چیزی دیگر نیاز داشتند و شاهزاده این نیاز را برآورد. بر پله‌های مدخل خانه بزرگ، آن سوی حیاط جلویی ظاهر شد. این سوی و آن سوی ستونهای قطور منقش بود و پرستاران چاق. جامه پرجینش‌نشانی از غبار نداشت و گلمیخهای زرین موزه‌هایش می‌درخشیدند. گردن آویزی که از خانه‌هایش پائین می‌آمد و دستبندهایی هم که به میج‌ها داشت برق می‌زدند. زلفش را آنقدر شانه کرده و روغن زده بودند که به تندبسی از آبنوس می‌مانست. لبخندی مجلسی و ملیح‌برلب داشت و چون زنان در میان جمع فریاد برداشتند که او چه زیبا و دلرباست، لبخندش گشاده تر و حاکی از شادی واقعی شد. درکناره شاه‌نشین درنگی کرد، با چشمان نیم بسته نگاهی از ورای بادبزن‌ها به صورت زیباگل انداخت، آنگاه دست‌هایش را به وضعی مناسب به روی پاها پائین آورد. پرستاران کمکش کردند تا به روی شاه‌نشین رود و او پلک زنان در آنجا ایستاد. زیباگل درحالی که باد در جامه‌هایش افتاده بود خم شد. لبخندی پرمهر بر لب آورد، و با حرکتی زنانه و نمایشی با پشت دست گونه او را نواخت. و زیر لب به او گفت:

" گریه کرده‌ای حیوانک . "

شاهزاده به پاهای خود نگریست .

صدای جمعیت بلندتر شد . شاهزاده به بالا نگریست و زیباگل قدمی به طرف لبه شاه نشین برداشت ، و او را با خود کشید . از پشت سر برگهای نخل نوی دستشان گذاشتند . در جهتی که مردم نگاه می‌کردند ، به کوره راه نگریستند .

بالای رودخانه ، و درست در منظر ، نوعی پای سنگی بود ، که از صخره بیرون آمده بود . بر این باریکه سنگی بنای کوتاه و درازی بود و در یک سوی آن کسی در حال حرکت دیده می‌شد . آنگاه نفر دومی در کنار او ظاهر شد . به زحمت دیده می‌شدند و حرکاتشان را تموج شدید نور آفتاب پیچیده می‌کرد . آدمکهایی بودند که نور خورشید شکلشان را تغییر می‌داد و گاه حتی برای لحظه‌ای در آن محو می‌شدند . ناگهان جمعیتی که در دو طرف راه ایستاده بودند حصارها ، بیشه‌ها ، درختستانهایی شدند از شاخه‌های نخل که بادی دائمی به حرکتشان می‌آورد . سرناها به نفیر افتادند .

" زندگی ! سلامت ! نیرو ! "

نخستین این دو کس خداوندگار نبود . دروغگو بود ، آن جوان استخوانی که نه تنها مستقیم در امتداد کوره راه می‌دوید ، بلکه گاه و بیگاه باز می‌گشت ، به‌گرد خداوندگار می‌دوید ، حرکات نومیدانه‌ای می‌کرد ، و او را به پیش رفتن ترغیب می‌کرد . عرق می‌ریخت ، اما چابک و چربزبان بود . از پشت سر او و خداوندگار ،

والاتبار، همسر شاه بانویی که به اکنون جاویدانش رسیده بود، گاو،
نر، شهباز، امیر سرزمین علیا می آمد. آهسته می دوید و چماق و
باهو را با چنان حدتی بر هم می سائید که حاکی از شروع نومیدی
بود. عرق از او سرازیر بود و جامه اش به رانهایش چسبیده بود.
زلرزش زمین و تموج نور دیگر خبری نبود. کلاه سپیدش یکبر شده
بود و او دیگر با چماق و یا باهو بر آن نمی زد. حتی دنباله جامه اش
هم تغییر شکل یافته بود و چون دم جانوری پا به مرگ این سو و
آن سو می رفت. در حین دویدن رو به یک سو تلو تلو خورد.
دروغگو فریاد برداشت:

"آه، نه!"

فریادهای جمعیت چون سیمای دونده یاس بار بود.

"والاتبار! والاتبار!"

این منظره حتی بر سربازان هم اثر گذاشت، پا پس گذاشتند
و صف را شکستند، گفتی می خواهند کمک کنند. شاهزاده در میان
آنان، در کوره راه، قیافه آشنایی دید که عصایش او را مشخص می کرد.
مرد کور آنجا ایستاده بود، صورت را بالا گرفته و عصا را پیش نهاده.
خداوندگار هن هن کنان در کوره راه پیش می آمد و جمعیت پشت سر
جاده را کور می کردند. مرد کور با تمام قوا فریاد می زد - چیزی
می گفت که اصلاً شنیده نمی شد. پاهای خداوندگار طرحی نامنظم
بر خاک می کشید. زانوانش خم شده، دهانش گشاده تر گشته، و
چشمانش چون کوران خیره شده بود. در حال افتادن بود. به عصای
مرد کور خورد، به روی دستان افتاد، زانوانش بر خاک خورد. با

چشمان خیره به روی عصا افتاد، غلٹی زد و آرام بر زمین ماند.
کلاه کتانی اش اندکی دورتر از او افتاد.

در سکوت ناگهانی، سرانجام صدای مردکور شنیده شد:
" شاهزاده به تدریج کور می‌شود، خداوندگار. پسر تکور
می‌شود!"

شاهزاده حرکتی نومیدانه کرد و به بالانگریست، به زیباگل
که هنوز لبخند می‌زد، درسش را به فریاد تکرار کرد:
" این مرد دروغ می‌گوید!"
زیباگل آرام و شمرده گفت:

" البته که دروغ می‌گوید، عزیز دلم، سربازان - این مرد
را به سیاه‌چال ببرید."

سربازان فشار می‌دادند، کتک می‌زدند تا فضای به‌گرد
خداوندگار فرو افتاده و دروغگو که کنار او چمباتمه زده بود بکشایند.
مردم مردکور را دوره کرده بودند، مرد کور بازیچه آنان شده بود،
بازیچه‌ای که فریاد می‌کشید. زیباگل باز لب به سخن گشود:
" او عصایش را پیش پای خداوندگار گرفت و او را زمین

زد."
" بقیه سربازان به مردکور حمله بردند. با گروهی که او را
دوره کرده بودند گلاویز شدند، و مرد کور را در میان گرفتند. زیباگل
مچ دست شاهزاده را گرفت، آن را تکان داد، و زیربانی به او
گفت:

" لبخند بزن."

" او دروغ می‌گوید، من که گفتم! "

" احمق کوچولو، لبخند بزن، "

همچنان که زیباگل او را می‌کشید و از شاه نشین می‌برد
اشک به میان لبخند شاهزاده دوید، سپس زیباگل با حداکثر وقار
ممکن او را به طرف مدخل اصلی برد. سربازان برای آنان راه باز
کردند و تعدادی از آنان خداوندگار را سردست آوردند. زیباگل
وندیمگانش باشتاب شاهزاده را به جایی بردند که پرستاران بودند،
آنان شاهزاده و اشکهایش را از جلوی چشم خلق دور کردند. آنگاه
زیباگل و ندیمگانش هم ناپدید شدند.

دسته‌ای در حیاط جلویی به پیشواز خداوندگار آمدند،
چنانکه گویی خود را برای چنین موقعیتی آماده کرده بودند. شش
مرد تخت روانی آوردند. مردی در پوست پلنگ و مردی دیگر - اگر
به راستی مرد بود - با سری به هیئت سر شغال آمدند. پیشاپیش
آنان مرد بلندی قدم برمی‌داشت که از والاتبار بسیار پیرتر بود
و جامه بلندی از کتان سپید به تن داشت. سر تراشیده‌اش نور
خورشید را منعکس می‌کرد. دروغگو پیش از همه به او رسید، هنوز
حرف می‌زد:

" هولناک، هولناک، سرگرده - و چنین غیرمنتظره - یعنی

می‌خواهم بگویم - هولناک؛ چگونه از این موضوع خبر داشتید؟

چطور توانستید حدس بزنید؟ "

سرگرده لبخند زد.

" این امکان را در نظر داشتیم. "

" به یاد داشته باش که من هیچ ادعایی ندارم - هیچ‌گونه ادعایی ندارم ! "

سرکرده مهربانانه به او لبخند زد .

راحت باش دروغگوی عزیزم . تو قدر خویش را نمی‌دانی .
دروغگو چنانکه گویی سربازی بر او نیزه‌ای فرو کرده باشد ،
برجهید .

" آه ، نه ، نه . باور کن ، من دیگر کاری نمی‌توانم بکنم ! "
خداوندگار بر تخت روان بود . دسته به طرف خانه بزرگ
حرکت می‌کرد . سرکرده به دقت رفتن آن را تماشا می‌کرد .
" اودوست دارد که دروغهای تورا دوباره و دوباره بشنود . "
دروغگو او را جلوی مدخل خانه متوقف کرد ، دامن جامه‌اش
را گرفت .

" او آنقدر آنها را شنیده است که خود می‌تواند آنها را به
یاد آورد - یا کسی را بگیرد که آنها را برایش تصویر کند . "
پیرمرد ، درحالی‌که اندکی برگشته بود ، به او نگاه کرد .
" اما او خود دیروز چیزی دیگر می‌گفت . "
" واقعا به شما اطمینان می‌دهم ، وجود من اصلا ضروری
نیست . "

پیرمرد کاملاً برگشت ، به زیر نگر بست ، و دستش را برشانه
دروغگو گذاشت .
" به من بگو دروغگو - برایم جالب است - چرا از زندگی
فراری هستی ؟ "

اما مرد جوان به او گوش نمی داد. نگاه خیره او از پیرمرد
می گذشت و به داخل خانه بزرگ دوخته شده بود.
" می کند، مگر نه؟ "
" چکار می کند؟ "
" دویدن را تجدید می کند! او را به زمین زدند. می کند،
مگر نه؟ "

پیرمرد بانگاهی حاکی از علاقه و توجه حرفهای او را برانداز
کرد.
به آرامی زمزمه کرد: " فکر نمی کنم، در واقع مطمئنم که
نمی کند. "
" تنها به درون خانه بزرگ رفت. دروغگو روی پله ها ماند،
متشنج، لرزان، و زبانش را به روی خشکی دور دهانش کشید.

زیباگل عقده دلش را سر شاهزاده خالی کرد. در خلوت
محض خانه بزرگ، او را با طپانچه ای به رخسار که تمام محبت های
روی شاه نشین را تلاقی می کرد از سر باز کرد. شاهزاده زنجوره کنان
همراه با غروب آفتاب به بستر رفت.
دروغگو به این آسانی از سر باز نمی شد. در گوشه تاریکی
زیباگل را غافلگیر کرد و مچ دستش را گرفت.
" دستم را رها کن! "
دروغگو به نجوا گفت: " من که هنوز به تو دست نزده ام.

نمی‌توانی جز هماغوشی به چیزی دیگر فکر کنی؟
" پس از آن کاری که کردی... "
" من کردم؟ مقصودت اینست که ما کردیم!
" به آن فکر نمی‌کنم... "
" بهتر است نکنی. باید موفق شوی. بهتر است به این
فکر باشی!"

تقلا می‌کرد تا دستش را آزاد کند.
" اینقدر خسته‌ام - اینقدر گیج - آرزو دارم - نمی‌دانم
چه آرزویی دارم."
دست دروغگو به دور او خزید و شانه‌اش را نوازش کرد.
" هان، هان، هان، هان."
" تو می‌لرزی."

" چرا نباید بلرزم؟ در خطر مهلکی افتاده‌ام - پیش از
این هم به خطر افتاده‌ام، اما هیچ‌گاه مثل این بار نبوده است. پس
بهتر است موفق شوی. می‌فهمی؟"
زیباگل از او فاصله گرفت و قامتش را راست کرد.
" تو می‌خواهی من خوب باشم؟ تو؟"
" خوب؟ نه - آه، بله! تا چه چیزی را خوب بدانی، خیلی
خوب باش!"

زیباگل شاهانه و قدم زنان از کنار او گذشت.
" بسیار خوب، باشد."
نجوایی او را دنبال کرد و به‌گوشش رسید.

" به خاطر من ! "

در هوای گرم به خود لرزید و چشمانش را از هیاکل نامشخصی که بر سر دیوارهای بلند بودند باز گرفت . اکنون صدایی می آمد که هر نجوارا در خود پنهان می کرد - آوایی مغشوش از صداها و موسیقی ، که از تالار ضیافت می آمد . از تالار گذشت و به طرف منتها الیه دهلیز رفت و پرده ای را کنار زد . در اینجا فضایی را با پرده محصور و با چراغهای بسیار روشن کرده بودند ، و در اینجا ندیمگان او در انتظار بودند و ساکت از ترس آن دستهای حنا بسته و ناخنهای منقش . اما زیبا گل امشب کاری به کار ندیمگانش نداشت . ساکت و فارغ ، مطهر و مصمم به آنان اجازه داد تا جامه از تنش بیرون آورند ، تدهینش کنند ، گیسویش را بپراکنند و گوهرهایش را تعویض کنند . رفت و برابر آینه اش نشست چنانکه گفتی در محرابی نشسته است .

برای آئینه ای که زیبا گل به کار می برد بهائی متصور نبود . عالی بود . یکی از خصوصیات آینه این بود که نه تنها چهره بلکه اندام او را هم تا کمر نشان می داد . اگر بیشتر به جلو خم می شد حتی می توانست پاهایش را هم در آن ببیند . فقط خانه بزرگ حاوی چنین گنجینه هایی بود . خصوصیت دیگر آینه ، گذشته از اندازه آن ، این بود که مطابق معمول جنس آن از طلا یا مس نبود . از نقره یکپارچه بود و به استفاده کننده گرانبها ترین عطایا را می داد - انعکاسی بدون اعوجاج و انحنا . الهگان بالدار آسمانی که از دو طرف آینه را نگه داشته بودند از طلای ناب بودند ، و با حالتی بی اعتنا مرکز درخشان آینه را در برداشتند ، تو گویی مصمم بودند که هیچ

تا شیری بر قضاوت بیننده نگذارند. سطح آئینه آنقدر چکش خورده، زیر غلطک رفته، پرداخت و صیقل شده بود که به سطح هیچ آینه دیگری نمی مانست. در واقع نمی شد گفت سطحی وجود دارد، مگر بر آن می دمیدی یا با انگشت آن را لمس می کردی تا از استحکام ناپیدای آن مطمئن شوی. سطح آن وهمی بیش نبود، که جهان را نه با انعکاس آن، بلکه با خود جهان روبرو می کرد.

فقدان اعوجاج، فقدان مداهنه دقیقاً آن چیزی بود که زیباگل بدان نیاز داشت. نشست، به خواهر جادویی خود، که به نوبه خود به او خیره شده بود، خیره شد، و هر دو در این تماشا غرق شدند. زنان که ترسشان ریخته بود در آن اطاقی پر نور ضمن آنکه کارهای زیباگل را انجام می دادند با هم به نجوا پرداختند. او نه وجودشان را حس می کرد نه صدایشان را می شنید. بر چارپاهای در برابر میزی که آئینه بر آن بود نشسته بود. اکنون هیچ به تن نداشت، مگر کمربندی آبی و طلائی که کمرش را مشخص می کرد، بدون آنکه بر آن فشار آورد، و این کار درست بود زیرا هرفشاری بر آن رعنائترین قسمت اندام او آنچه را که طبیعت بدین کمال پرداخته بود تباه می کرد و او را دو نیمه می ساخت. مداهنه از جانب آئینه یا هر منبع دیگر زائد می نمود. زیباگل به اکنونی سرشار دست یافته بود، و هیچ تغییری بهبود محسوب نمی شد. موی سیاه براقش را از سر راه کنار زده و بر سرش توده کرده بودند، با اینحال یکی دو طره از دستشان در رفته بود. چشمانش پلک نمی زد زیرا استفراق او زودتر شده بود. نگاه خیره جراح به جسم، نگاه نقاش به اثرش، یا نگاه

درونی فیلسوف به اقلیمی مابعدطبیعی از اندیشه - هیچ یک از اینها متمرکزتر و مجردتر از نگاه خیره، زیباگل به تصویر خودش نبود. مسلم بود که می‌خواهد رنگی انتخاب کند، زیرا نئی‌له‌شده را در دست راست نگه داشته بود و آماده بود تا پس از تصمیم آن را در صفحه، رنگ که برابرش قرار داشت فرو کند. می‌توانست آرد مرمر سبز آغشته به روغن، یا گرد لاجورد، یا گل سفید یا سرخ یا زعفران را برگزیند. اگر می‌خواست می‌توانست طلا را برگزیند زیرا برگیره، کوچکی نزدیک صفحه، رنگ ورقه‌های کوچکی از طلا آویخته بود که چون بالهای حشرهای در گرمای چراغهای بی‌حباب می‌لرزید.

" آنها را آماده کردیم . . . "

اما زیباگل زنان را نادیده گرفت - در واقع وجود آنان را فراموش کرده بود. با اعمال نیروی ذهنی، و اندکی رنج درونی، خود را از غرقاب بی‌تصمیمی بیرون کشید و به سطح روشن بینی رسانید. ارغوانی باید باشد، این تصمیم را فشار مجهول اما منطقی سایر رنگها ایجاب می‌کرد. لب زیرینش از زیر دندانهای بالائی که بر آن فشار می‌آورد بیرون خزید و به خواهر جادویی‌اش سر تکان داد. ارغوانی به اضافه آبی - نه آبی تیره نیمه شب، که به زحمت از سیاهی متمایز می‌گردد، نه آبی غلیظ و یکدست نیمروز آفتابی - بلکه لاجوردی آغشته به سفید، که گوئی از اعماق می‌درخشد. با دقتی بی‌پایان، به رنگ آمیزی پرداخت.

" آنان منتظرند . . . "

زیباگل قلم نئی را میان دیگر قلمها روی میز گذاشت.

" من هم حاضرم . "

بازوانش را یائین انداخت و النگوهایش به هم خوردند و روی مچهایش جمع شدند . باکرشمه به پا خاست و نور بر روی پوست صاف و قهوه‌ای‌اش بازی کرد ، درخشید و از آن گریخت . زنان او را پوشاندند ، او را در طاقه‌هایی از کتان نازک پیچیدند ، و او خود را در آنها پیچید ، حرکاتش آرام و آرام‌تر شد ، تا پرده هفتم او را از فرق سر تا نوک پا فرو پوشاند . آنگاه بی‌حرکت ایستاد و به هیاهوی صحبت و آوای موسیقی که از تالار ضیافت می‌آمد گوش داد . خودش را جمع و جور کرد - شاید خبر نداشت که با صدای بلند و لحنی مصمم و غمبار سخن می‌گوید .

" دختر خوبی خواهم بود ! "

در درون تالار ضیافت غذا صرف شده و صحبت به همه‌های یکنواخت تبدیل شده بود . هیچ کس به والاتبار توجهی نداشت . گاه و گدار نگاهی اتفاقی به او می‌انداختند . از آنجا که از خوراک و شراب و صحبت با سرکرده و دروغگوراضی به نظر می‌رسید شرط ادب آن بود که نادیده گرفته شود - یعنی بالاترین حد احترام درباری که همانا بی‌اعتنائی آشکار است نثار او گردد . به این دلیل ، میزهای طویل دو طرف تالار شامل گروه‌هایی بود ، که هر چند شیرازه موقعیت به یکدیگر پیوندشان می‌داد ، چنان رفتار می‌کردند که گفתי شیرازه از کش بود . زیرا اگر سه میهمان - دوزن و یک مرد ، شاید - غرق صحبت به نظر می‌رسیدند ، با این همه ، چند لحظه‌ای بیشتر طول نمی‌کشید که یکی از آنان به درون حلقه صحبت همسایه کشیده

می‌شد و آن حلقه هم به نوبه^۶ خود منقسم می‌شد. همه جا در دو سوی تالار، پشت میزها و زیر تاثیر موسیقی مداوم، سربندهای نیلوفری چنان به‌نظر می‌رسیدند که گویی پایه درآب دارند و نسیم بر آنها می‌وزد. هیچ یک از درباریان هنوز مست نشده بود. اگرچه توجهشان پنهانی بود - گویی از روی غریزه و نه از سر ترفند - ترتیبی داده بودند که جام به جام همپای خداوندگار بنوشند، نه کمتر و نه بیشتر. از آنجا که او سوای سرکرده از همه مسن تر بود، و از آنجا که باده خواری‌اش آشکارا از دویدنش بهتر بود، همه به زودی مست می‌شدند، اما نه پیش از آنکه خداوندگار مست‌گردد.

جنب و جوش درباریان در او نبود. خستگی درکرده و راضی بود. بر تخت بزرگی که جا برای دو نفر داشت لمیده بود. بالشهای چرمی چندان زیاد بود که آرنج چپش در میان آنها ناپدید شده بود. هم اکنون باقیمانده^۷ مرغابی سرخ شده‌ای را به دست راست داشت و با ظرافت می‌خورد. دروغگو و سرکرده پای تخت در دو سوی میز کوتاهی که بقیه^۸ غذا روی آن بود نشسته بودند. سرکرده ساکت بود، لبخند می‌زد، و با نوعی توجه دوستانه و الاتبار را می‌پایید. دروغگو چون همیشه بیقرار و عصبی بود.

والاتبار مرغابی را تمام کرد و آن را پشت سر گرفت و مرغابی دردستانی نامرئی ناپدید شد. دستانی دیگر طاسی را پیش آوردند و او دو انگشت دست راست و شست خود را در آن فروبرد و به هم مالید. سه‌نوازنده‌ای که در انتهای تالار کنار هم چمباتمه زده بودند،

چنانکه گویی در انتظار نوبت بوده اند ، بلندتر نواختند . هر سه کور بودند . در این لحظه یکی از آنان با صدای تودماغی آوازی بسیار قدیمی می خواند .

" بوسه هایت چه شیرینند ،

شیرین چون عسل و گرم چون شبی تابستانی

آه دلدارم ، خواهر من ! "

خداوندگار افسرده به خواننده چشم دوخت . انگشت کوچکش را خم کرد و جام دیگری آبجو از میان هوا گرفت . سرکرده درحالی که هنوز لبخند می زد ابرویش را بالا برد .

" این عاقلانه است ، والاتبار ؟ "

" می خواهم بنوشم . "

در تمامی طول میزها جامها دوباره پرمی شد . همه احساس

تشنگی می کردند .

سرکرده سرش را تکان داد .

" این رقصی بسیار طولانی است ، شما که می دانید ، والاتبار . "

خداوندگار آروغی زد . همه هم برای لحظه ای خوابید ، سپس از سر گرفته شد و صدای آروغها آنرا نقطه گذاری می کرد . در طرف چپ ، در گوشه ای ، بانویی ، باکر و فر ، غشیان پرسروصدائی می کرد و دیگران به او می خندیدند .

خداوندگار به روی شانه دروغگو زد .

" برایم کمی دروغ بگو . "

" هر چه می دانستم برایتان گفتم ، والاتبار . "

سرکرده گفت. " یعنی هر چه به فکر رسیده است، اگر آنها را می دانستی که دروغ نمی شدند. "

دروغگو به او نگاه کرد، دهانش را باز کرد گویی می خواست جر و بحث کند، اما اندکی وارفت.

" هر طور می خواهید حساب کنید. "

والاتبار گفت. " باز هم دروغ بگو، باز هم، باز هم! "

" من دروغگوی خوبی نیستم، والاتبار. "

" از مردان سفید برایم بگو. "

" هر چه می دانسته ام گفته ام، شما می دانید. "

خداوندگار به شوخی گوش دروغگو را کشید و گفت: " یالله

بگو پوست آنان چه شکل است! "

دروغگو از روی وظیفه شناسی گفت: " مثل پیاز پوست کنده اند،

فقط براق نیستند. همه جای بدنشان اینطور است - "

" - همه جای بدنشان - "

" آنان خود را نمی شویند - "

" چون اگر بشویند رنگها پاک می شود! " والاتبار با گفتن

این حرف قهقهه خنده سر داد و دیگران هم همه خندیدند. زنی

که غشيان کرده بود با جیغ های مجنونانه از صدلی اش به زیر افتاد.

دروغگو گفت: " و آنها بو می دهند، همانطور که گفتم بو

می دهند. رودخانه آنها چون حلقه ای به دور سر زمینشان جریان

دارد و موجهای عظیم می زند و شور است، آنچنانکه اگر کسی از آن

بنوشد دیوانه می شود و بر زمین می افتد. "

والاتبار باز خندید، آنگاه ساکت ماند.

گفت. " در این فکرم که چرا زمین خوردم، کاملاً غیرعادی بود. یک لحظه داشتم می‌دویدم و لحظه بعد نقش زمین بودم. "

دروغگو تکان تندی خورد.

" شما را به زمین زدند، والاتبار - من آن را دیدم. و قبل از دویدن آن همه آبجو خورده بودید. دفعه دیگر - "

سرکرده که هنوز لیخند می‌زد گفت: " شما مست نبودید، والاتبار، شما خسته بودید. "

خداوندگار بازگوش دروغگو را کشید.

ناگهان خنده سرد داد. " آنجا را بگو که آب سفت می‌شود. "

" آن را قبلاً شنیده‌اید. "

خداوندگار با دست راست خود مشتی به تخت زد.

گفت. " خوب شنیده‌باشم، می‌خواهم آن را دوباره بشنوم، دوباره و دوباره و دوباره! "

همه کم شد و فرو مرد. پرده در انتهای تالار از دو طرف کشیده شد. در میان آن تخته‌ای از کتان سفید به چشم می‌خورد که بر روی دو پای کوچک حمل می‌شد. تخته کتان همراه با پاها و جب به وحب پیش آمد تا در مرکز تالار در میان میزها قرار گرفت. طبال به نرمی شروع به زدن کرد.

دروغگو گفت: " - درحقیقت به سختی سنگ. در زمستان سنگهای کنار آبخار چون سنگریزه‌های خزه‌گرفته از آن پوشیده می‌شوند. اما در واقع این همه آب است. "

والاتباع هیجان زده گفت: "ادامه بده، از سفیدی و شفافیت
وسردی آن برایم بگو، و از سکون آن - این سکون خیلی اهمیت
دارد!"

دختری سیاه، از جایی، پدیدار شده بود. گوشهٔ پرده،
بیرونی را گرفت، و درحالی که پاهای کوچک زیر آن می‌چرخیدند،
آن را جمع کرد. دروغگو همچنان با خداوندگار حرف می‌زد، اما از
گوشهٔ چشم نگاهی کرد و چشمانش برق زد.

"باتلاق‌ها سیاه و سپید و سخت می‌شوند. نی‌ها گویی از
استخوان ساخته شده‌اند. و سرد است -"
"آه! ادامه بده -"

"نه چون خنکی شامگاه یا نسیم رودخانه. نه مثل سردی
سبوی آب متخلخل، بل چنان سرمای که انسان را فرا می‌گیرد، اول
او را به رقص وامی‌دارد، سپس حرکاتش را کند می‌سازد، بعد او را
در جا می‌خکوب می‌کند."

"این را شنیدی، سرکرده؟"

"اگر در میان سفیدی که چیزی جز آب نیست دراز بکشد،
همانجا باقی می‌ماند. به زودی سنگ می‌شود. به تندیسی از خود
بدل می‌گردد -"

والاتباع فریاد برداشت.

"اکنونش آرام است. دیگر حرکت نمی‌کند!"

دستش را به دور شانهٔ دروغگو حلقه کرد.

"دروغگوی عزیز، تو برای من خیلی عزیزی!"

دور لب دروغگو سفیدک زده بود .

" آه نه والاتبار ، این فقط لطف و مرحمت شماست - من هیچ اهمیتی برای هیچکس ندارم ! "

اما سرکرده سرفه می کرد . هردو به طرف او چرخیدند ، و چشمان او نقطه‌ای را که از آنها انتظار می رفت بدان نگاه کنند به آنها نشان داد . برده داشت از روی تخته کتان به زیر می سرید . سیلابی شفاف آزاد شده بود . سر به پشت خم شده بود اما کم کم به این سو و آن سو حرکت می کرد . سیلاب می درخشید ، به موقع همراه با ضربه‌های طبل تاب می خورد . پاها حرکت می کرد و می چرخید .

خداوندگار فریاد زد : " آه ، این که زیبا گل است ! "

سرکرده سر می جنباند و لبخند می زد .

" دختر فریبای شما . "

والاتبار دستی به نشانه سلام بلند کرد . زیبا گل ، در حالی که از ورای شانه لبخند می زد ، ماهرانه و همراه با موسیقی به عقب برگشت و پرده دیگری فرو افتاد ، همچنین خرمن گیسوی براقش که زنانه از روی کفلی به روی کفل دیگر تاب می خورد . در امتداد میزها کیفیت مهمه تغییر کرده بود تا با لبخند و حرکت دست خداوندگار مطابقت داشته باشد . همه جا لبخندهای ملاطفت آمیز بود ، و سخن نرم ، خوشامدی شادمانه برای ورود زیبا گل به خانواده . سازنئی و چنگ هم به طبل پیوستند .

والاتبار گفت : " می بینید ، بزرگ شده است . باور نمی کنید

چقدر بزرگ شده است ! "

دروغگو توجهش را از زیباگل گسیخت و لبهایش را لیسید.
به طرف والاتبار خم شد تا با آرنج توجه او را جلب کند.
" این بهتر از آب سفت است، نیست، والاتبار؟ "
اما چشمان خداوندگار به حایب خیلی دورتر از دخترش
دوخته شده بود.

" باز هم برایم بگو. "
دروغگو اخم کرد و به فکر فرو رفت. در ذهنش جستجو کرد
و چیزی یافت. با زور نیشخندی شهوتناک بر صورتش ظاهر کرد.
" لباسها؟ "
" لباسها؟ چه لباسهایی؟ "
دروغگو به نحو گفت.
" لباسهای زنها! "

خم شد و نزدیکتر آمد و در حالی که دست جلوی دهان گرفت
بود، شروع به پیچ پیچ کرد. چشمان خداوندگار گرد شد. لبخند زد.
دو سر به هم نزدیک و نزدیکتر شدند. خداوندگار دست به پشت
برد و بدون آنکه به آن نگاه کند جامی دیگر آبجو به دهان برد.
نوشید. دروغگورا خندهای طولانی و بیصدا درگرفت و لرزاند و کلمات
او از پشت دستش شنیده شد.

" - گاهی حتی آنها را تا پیش از آن ندیده‌اند - چه زنهای
عجیبی! "

والاتبار خرناسی کشید، و با آبجو به دروغگو پشنگ زد.
" تو می‌توانی کثیف‌ترین چیزها را بگویی - "

سرکرده بار دیگر سرفهء معنی داری کرد. ضرب موسیقی تغییر کرده بود. صدای ساز نثی بمتر شده بود و ارتعاش بیشتری داشت. چنانکه گویی چیزی را که می خواست پیدا کرده بود اما نمی دانست چطور آن را به دست آورد. زیباگل هم تغییر کرده بود. از کمر به بالا عریان بود و با چابکی بیشتری حرکت می کرد. یک لحظه فقط پاهایش تکان می خوردند. لحظهء دیگر سر و پاها بی حرکت بودند و بقیهء بدنش می جنبید. لبخندش محو شده بود، و پستانهایش را، تک به تک، به نمایش می گذاشت. فی المثل: سرپا می ایستاد، بازوی راست را برابر چهره می گرفت، ساعد به سوی پائین، کف دست رو به بیرون، و پستان چپ را نشان می داد، در حالیکه دست چپش انحنایافته بود تا از زیر به آن اشاره کند. بدین طریق دو کف دست طرح پستانش را ترسیم می کردند، یعنی آن را عرضه می کردند، و چرخش ظریف شانهء چپ آن را به آرامی به تپش و لرزش وامی داشت تا گرمی و سنگینی و عطر و ساخت آن را به چشم کشد. آنگاه، چنانکه گفתי استخوانی در تنش نیست، حرکتی می کرد، این بار آئینه وار عین همان کار را با پستان راست می کرد. اکنون که لرزش نوکهای صورتی رنگ پستان گوئی عطردانی را می گشود و رایحه ای را در هوای سنگین می پراکند، ساز نثی کم کم پیام را دریافت، صدای بم تودماغی ساز فریادی شد فوق فریاد انسانی. این فریاد در امتداد میزها پژواک یافت، آنچه که در میان نوشانوش گاه بوس و کناری بود و اندک پایکوبی ظریفی. سر دروغ گو آرام و بی اراده از جانب والاتبار چرخید. دهانش، گوئی از تشنگی خشک شده بود.

با لحنی ناله مانند گفت: "زیباست، زیبا، زیبا!"
خداوندگار گفت: "واقعا زیباست، بازهم برایم بگو،
دروغگو."

دروغگو از سر تشویش نالید.

"باید او را تماشا کنید، والاتبار - متوجه نیستید؟"

"برای این کار وقت بسیار است."

زیباگل اکنون هردو پستانش را می لرزاند. گیسویش وحشیانه
تکان می خورد و در هوا پخش می شد. دروغگو مردد بود که به او
بپردازد یا به خداوندگار. با هر دو دست بر سر می کوبید.

والاتبار بالحنی قهراآلود گفت: "خیلی خوب، اگر دیگر
برایم نگویی با سرکرده تخته بازی می کنم."

تخته، مانند آبحو فوراً ظاهر شد. هنگامی که والاتبار بر
آن خم شده بود و طاسها را در حامی تکان می داد، حالت کلی میزها
تغییر کرد. پایکوبی کمتر شد و گفتگوهای آرام درباره غذا و شراب
وامور اجتماعی و سرگرمیها بیشتر. گفتی زیباگل و نوازندگان برای
خویش یا برای هوا برنامه اجرا می کنند.

والاتبار گفت: "نوبت توست، بخت یارت باشد."
سرکرده گفت: "گاهی فکر کرده ام شاید حالب باشد که
نگذاریم بخت حرکات ما را تعیین کند و خود در مورد آنها تصمیم
بگیریم."

والاتبار گفت: "چمازی غریبی، آنوقت دیگر بازی قانونی
ندارد."

نگاهی به بالا انداخت، زیباگل را دید و بیش از آنکه باز به زیر بنگرد لبخند بسیار ملیحی تحویلش داد. زیباگل باریکی کمر را به رخ می کشید و کیفیت پیچیده کفل را که زیر آخرین پوشش، حرکتی آرام و مستدیر داشت. اگر از پشت آرایش ماهرانه اش حالتی برچهره، او خوانده می شد، حالت اضطراب بود، که به یاس مطلق می گرایید. هر حرکت تازه ای در رقص را کش می داد، گویی می خواست چنان بدان نیرو دهد که دعوت را موکد سازد. می درخشید، اما درخشش از روغن نبود.

این امرکار نوازندگان را دشوار ساخته بود. چنگی با سماجت زنی که دانه ای را به دست آس می کوبد برتارها چنگ می انداخت. چشمان نوازنده، سازنشی لوچ شده بود. تنها طبال بود که به راحتی بر طبل می کوفت، گاه و گدار دست عوض می کرد، گاه با هر دو دست می زد و گاه با یک دست. بر سر میزها صحبت از تخته بود و شکار. "نوبت توست، سرکرده."

سرکرده سر و طاسها را با هم تکان داد. دروغگو، به خودش حرارت داده بود، و دامن جامه، خداوندگار را می کشید تا توجه او را جلب کند. آخرین پرده از اندام زیباگل فرو افتاده بود. زیورها به کنار، سراپا عریان و درخشان بود. اخمی ثابت و هوسناک گوشه های دهانش را به درون کشیده و دندانهای براقش را در دایره های آشکار ساخته بود. می رفت که به آخرین حرکت رقص بپردازد. این حرکت از انتهای دیگر تالار آغاز شد و او را با یک سلسله تکانهای تند به پیش می آورد - موسیقی آن را رهبری می کرد و به آن نیرو می رساند. هر چند قدم خود را به تماشا می گذاشت، بازوان به دو سو کشیده،

زانوان از هم جدا، شکم به پیش آمده. این حرکت او را در طول تالار از اکتونی به اکتون و اکتون دیگر می آورد. رانهایش به خداوندگار خورد و خداوندگار به تخته خورد و مهره های عاج به اطراف پخش شد. خداوندگار به عقب برید و خیره به او نگریست.

"چه کار می کنی؟"

آنگاه در امتداد میزها سکوت بود، سکوت نوازندگان از نوا افتاده، سکوت شاه نشین که دیگر مهره های عاج بر آن نمی غلطید، تنها چیزی که می جنبید پستانهای زیباگل بود. زیباگل بر کف تالار افتاد صورت بر زمین.

والاتبار تکانی خورد، خشم از صورتش زدوده شد. پشت دستش را به پیشانی کشید.

"آه بله. البته. فراموش کرده بودم."

پاهایش را از تخت پائین گذاشت و بر لب آن نشست.

"می دانی، من—"

"بله، والاتبار؟"

والاتبار چشم به زیر دوخت و به دخترش نگریست.

"خیلی خوب بود، عزیزم. خیلی هیجان انگیز بود."

سرکرده به طرف او خم شد.

"خوب پس—"

دروغگو پریشان و مضطرب، میان زیباگل و تخت ورجه ورجه

می کرد.

شما باید، والاتبار! شما باید!

والاتبار دو دست را در دو طرف روی تخت گذاشته بود . دستهارا در بغل گرفت ، عضلات بازوانش را سفت کرد . خود را به بالا کشید ، شکم را توداد ، چنان که طرح خفیفی از بالاتنه‌ای عضلانی از ورای قشر ضخیم لرزان پدیدار شد . چند لحظه‌ای به همین حال باقی ماند .

" والاتبار - خواهش می‌کنم . والاتبار عزیز! "

خداوندگار نفسش را بیرون داد . نگاهش عادی شد . هیكلش در میان بازوان شل شده از شکل افتاد و گوشت و چربی بیرون زد و شکم گرد صافی هویدا شد . بالحنی بی‌احساس سخن گفت .

" نمی‌دانم . "

صدای نفسی که فروبرد چون صفیرتیری عظیم بود . چهره‌ای در تالار نبود که به زیر خیره نشده باشد . انگشت یا چشمی نبود که بیحرکت نباشد .

ناگهان زیباگل بر زمین چمباتمه زد . صورتش را در دستان پنهان کرد و لرزان و سکندری خوران درازای تالار را دوید و پیرده‌ها پشت سرش به هم آمد .

مردی جوان به شتاب از میان سایه‌های پشت شاه نشین بیرون آمد . خم شد و در گوش خداوندگار چیزی گفت .

" آه بله . حالا می‌آیم . "

خداوندگار به‌پا خاست و تالار از همه‌په پر شد چون همه حاضران هم به‌پا خاستند ، اما هنوز همه نگاهها به زیر بود ، همه دهانها خاموش بود . والاتبار به دنبال مرد جوان از میان سایه‌ها گذشت

وبه محوطه سر باز رسید. بر فراز حیاط، شب در اوج متراکم می شد. به پائین می تراوید و بشمارای از ساکنان فلکی را در خود هوسدا می ساخت. زیر شب فرو خزانده و نزدیکتر به افق، آسمان به رنگ آبی روشنتری بود، شکننده بود، گویی نمی توانست این سنگینی تهدید کننده را تحمل کند، والاتبار فقط ایستاد تا نگاهی به این شکنندگی بیندازد، به آرامی سوت زد، آنگاه به سرعت به یکی از چهار گوشه رفت. همچنان که می رفت زیر لب به مرد جوان گفت.

" امشب را خوب برگزار کردم، نکردم؟ "

در آن گوشه محرابی کوتاه بود که چسبیده به دیوار ساخته شده

بود. والاتبار همچنانکه خود را با آب متبرک تطهیر می کرد نگران به پیرامون خود و آسمان که سیاهتر می شد خیره شده بود. انگشتی بخور بر ذغالهای گدازان ریخت، آنگاه زیر لب چند کلمه ای گفت تا ستونی قطور از دودی سفید به بالا به درون ظلمت راه گشود. به شتاب به سه گوشه دیگر رفت و ستونهای دیگری ساخت. لحظه ای ایستاد و ستونها را پائید، آنگاه برگشت تا به تالار ضیافت بازگردد. همچنانکه می رفت باز زیر لب چیزی می گفت، یا با خود یا با مرد جوان.

" دست کم هنوز می توانم آسمان را بالا نگه دارم. "

در تالار، میهمانان پشت میزها صف کشیده بودند، به زیر می نگریستند و چیزی نمی گفتند. دروغگو کنار تخت زانو زده بود، با دستها محکم به یکی از پایه های آن چسبیده بود گویی غریقی و حشیشی. والاتبار با نفس بلندی خود را به روی تخت انداخت و یله شد.

حرف زد .

" جامی دیگر می خواهم . "

اما پیش از آنکه کسی حرکتی کند ، سرکرده مچ دست او را چسبیده بود و درحالی که آن لبخند آرام را بر لب داشت با او حرف می زد .

" متوجه نیستید ، والاتبار ؟ "

والاتبار به طرف او برگشت . صورت سختش لرزید .
" متوجه ؟ "

" امروز صبح افتادید . امشب _ "

والاتبار نفسی تازه کرد . آنگاه بنای خنده گذاشت .

" مقصودت اینست که این یک آغاز است ؟ "

" بله ، دقیقا . "

سکوت در پشت میزها درهم شکست . موجی ناگهانی از پچیچه برخاست .

" یک آغاز . یک آغاز . "

دروغگو پایه تخت را رها کرد ، سر خم شده اش را چسبید ، همانجا زانو زد ، چشمها بسته ، سر بالا . فریاد زد .
" نه ! نه ! "

اما والاتبار هنوز می خندید . یاهایشرا به جلو آورد و صاف روی تخت نشست ، درحالی که می خندید مجلس را مستقیما مخاطب ساخت .

" آبجوی قوی و بی خمار ! "

سرکرده لبخند زد و سر تکان داد .

" زنان زیبا و مصون از تغییر - "

دروغگو شروع کرد چیزهایی به خداوندگار بگوید .

" البته والاتبار . آدم دیگر به چه چیزی نیاز دارد؟ آبجو

و زن ، زن و آبجو ، یکی دو جنگ افزار - آدم دیگر به چه چیزی نیاز دارد؟ "

سرکرده گفت . " به کوزه گرش ، به رامشگرانش . به نانوا ، به

فقاعی ، به زرگر - "

والاتبار گوش دروغگو را کشید .

" و به دروغگویش . "

سروصدای دروغگو چنان بلند شد که همه دیگر صداها در

تالار فرو مرد . سرکرده دستی به پشت او می زد .

" آرام باش ، دروغگوی عزیزم ! "

خداوندگار براو فرونگریست ، لبخندش گشاده تر شد . سخت

سرحال بود .

" این همه برای چیست؟ من فقط بی تو نمی توانم بود! "

دروغگو ضجه ای از دل برکشید . سر پا ایستاد ، با نگاهی

شرربار به پیرامون نگریست . آنگاه از جا کنده شد ، دوان تالار را

پیمود . بر سر رامشگران جهید و یکی از پردها را کند و با خود برد .

جایی نزاعی درگرفت ، صدای سربازان ، ضربه ها ، مشت و لگدشنیده

شد . نظم برقرار گشت . دروغگو بار دیگر فریاد کشید .

" من نمی خواهم ! "

نزاع و کتک‌کاری پائین دهلیز از سر گرفته شد. و یک بار دیگر حاضران صدای دروغگو را شنیدند، اما این بار ضعیف‌تر، که با وحشت و تحقیر فریاد می‌زد.

" ابله‌ها! مگر نمی‌توانید از انگاره استفاده کنید؟ "

هیچ‌کس حرکتی نکرد، همه صورتها در تالار از شرم برافروخته بود. ظلمت در آنجا که پرده پاره شده بود چون زخمی رکیک بر بافت خود زندگی بود.

سرانجام سرکرده سکوت را شکست.

" دیگر خستگی در کار نخواهد بود. "

والاتبار سر تکان داد.

" و من کاری می‌کنم که رودخانه ما بالا بیاید. قسم می‌خورم.

اکنون، در طول میزها، مردم بنای خنده‌وگریه را گذاشتند.

سرکرده زمزمه‌کنان گفت. " والاتبار، دروغگویتان را

ببخشید. او بیمار است. اما با شما خواهد بود. "

میهمانان شروع کرده بودند از سر میزها به طرف والاتبار

حرکت کنند. گریه می‌کردند و می‌خندیدند و دستپاشان را دراز

می‌کردند. والاتبار قطره اشکی را از چشم سترد.

" خانواده عزیز! فرزندان من! "

سرکرده فریاد برداشت.

" کلید را برای والاتبار بیاورید! "

میهمانان در دو گروه حرکت می‌کردند و در میانه تالار

دالانی باز کرده بودند. اکنون، از دل ظلمت آن سوی پرده‌ها،

پیروزی رو بسته و کوچک ، با حرکتی کند پیش آمد و قدحی پیش آورد . آن را به خداوندگار داد ، آنگاه از کناری به درون سایه ها رفت . والاتبار قدح را گرفت و هیجان زده خندید . با هر دو دست آن را بالا برد . با صدائی بلند فریاد زد .
" می نوشم تا اکنون آرام بماند ! "

نوشید و نوشید ، سر را به پشت خم کرد و میهمانان به نرمی همراه با صدای آرام پاها و آوای خفه دست زدنهای رقصیدن آغاز کردند . همانطور که می رقصیدند بنای آواز خواندن نهادند ، با چشمان براق به یکدیگر می نگریستند و سر تکان می دادند .
" رود لبالب شده .

گل آبی شکفته است ،

دیگر اکنون حرکت نمی کند . "

والاتبار به پشت بر تخت دراز کشید و چشمانش را بست . سر کرده به روی او خم شد ، دست و پایش را راست ، زانوانش را جفت و چپ ، و چروک دامن جامه اش را صاف کرد . نوازندگان به متابعت از ضرب پای رقصندگان نواختن آغاز کردند . رقص تند شد و خداوندگار در خواب لبخند زد . سر کرده دستهای او را گرفت و به روی یکدیگر خم کرد تا هیچ کمبودی جز چماق و باهو نباشد . نبض دست چپ را گرفت ، گوش را به سینه او چسباند و به نفس کشیدنش گوش داد . ایستاد ، به پهلوی تخت رفت و بالش را از زیر سر مرد خفته بیرون کشید .

میهمانان می خواندند . " رود بالا آمده پایین نمی افتد ،

اکنون همیشگی است ! "

حرکت آنان بافت پیچیده‌ای داشت که کم‌کم به دایره‌هایی متحدالمرکز تبدیل گشت. چراغها در نفس هوای گرم سوسو می‌زدند. خدمتکاران و سربازان چارچوب درها را پر کرده بودند. ردآها و جامه‌های شفاف به اندامهای جنبان چسبیده بود.

سرکرده پشت تخت و رو به رقصندگان ایستاد. رقص آرام گرفت، موسیقی خاموش شد، ساز به‌ساز. اشاره‌ای کرد و سربازان و پاکمردان از میان جمع راه‌باز کردند. به‌دور تخت حلقه زدند، آنگاه آن را به راحتی بلند کردند. آن را از میانه تالار گذراندند و به بیرون به درون رازهای ژرف‌تر و تاریک‌تر خانه بزرگ بردند. آنگاه میهمانان با سکوت رفتند، به پشت سر نگاه نکردند. تالار ضیافت از همه، جز سرکرده خالی شد. همان جا که بود ماند، به چراغها نگاه کرد و طرح لبخند بر صورتش نقش بست. اندکی بعد، او نیز رفت تا بخوابد.

تنها یک بخش از خانه بزرگ بیدار ماند. این بخش، مهتابی فوقانی بود که رو به رود داشت، و اینجا، گروهی از زنان چمباتمه زده بودند، چیزی نمی‌گفتند، اما در سکوت به دختری می‌نگریستند که بر بستر گیسوانش بر زمین افتاده بود و هیچ چیز بر تن نداشت جز شالی که از جایی برداشته شده بود تا اندام عریانش را بپوشاند. هر عضو بدنش دچار عشه و انقباض بود. آرنجی که بر آن صورت به‌اشک و بزک آلوده‌اش قرار داشت، به مشت فشرده منتهی می‌شد که با هر فرق‌فوق عصبی می‌جهید. گاه دست دیگر بر زمین کشیده می‌شد و آنگاه بر آن ضربه می‌زد، و از دهان بازش ناله‌ای

کشدار چون گریه بچه بیرون می آمد. وقتی گریه اش بند می آمد ،
دماغش را بالای کشید و سسکه می کرد و مویه کنان چیزهایی می گفت
که در دل سکوت می رفت .
"آه . این بی آبرویی ، این شرم سوزان !"

هنگامی که آب رود به فرمان خفته بالا آمد ، تنها موجودات
زنده ای که این امر منتظر غافلگیرشان کرد آنهایی بودند که بیشترین
پیوند بلا فصل را با رود داشتند . درناها و پاخانها ، وقتی صعود
کند آب موجی کوچک ایجاد می کرد ، می جهیدند ، بال برهم می زدند
و جیغ می کشیدند . پس از موج اول ، با صداهای مرغ گونه حاکی از
رضایت ، موجهای دیگر را پذیرا می شدند . راحتی نامنتظر زندگی
آنان را فعال و مشتاق کرده بود . نوک می زدند و غذا را فرو می بردند
چنانکه گوئی می خواهند از باروری گل رس خشک عقب نیفتند ، گل
رسی که چون آب می دید ، تخم انواع موجودات زنده خوشمزه و خوردنی
را می افشاند . هنگامی که فقط وجبی آب روی کاهبنها را گرفت ،
مرغابیها ناوگان ناوگان آمدند ، خوشنود آوا در دادند و گذاشتند
که حرکت آب آنها را به پیش برد . شاهبازها و سنقرها که معمولا "
اعتنائی به مزارع نداشتند اکنون در یک خط برفراز حد پیشرفت آب
پرواز می کردند . موشهای پوزه دراز و موشهای صحرائی ، مارها و
کرمهای حاکی که هیچ پیش آگاهی از طغیان آب نداشتند و اکنون

دستپاچه راهی به سوی زمینهای بلندتر می‌جستند، درسی تلخ و بیپه‌وده گرفتند. اما مردمی که می‌دانستند چرا آب بالا آمده و می‌دانستند این طغیان چه شکمهای پری به ارمغان می‌آورد، آکنده از شادی و مهر نسبت به خفته بودند، چنانکه چون هوا خنک شد آواز ورقص آغازیدند. در ساعات گرم، از آنجا که هیچ‌کار دیگری نداشتند، در سایه می‌نشستند و پیشرفت آب را می‌پاییدند. هنگامی که غروب از ستمگری خورشید آزادشان می‌کرد، به راه می‌افتادند، در یک‌وجیبی آب‌گرم برگل‌رسی که زیر پا به سختی وزبری آجری بود چلپ‌چلپ می‌کردند و شاید خم می‌شدند تا خود را بشویند. آنها که پایین‌تر می‌رفتند، تا مرز مزارعشان، تا نگاهی به منظره‌ای که به یاد داشتند بیفکنند، نخستین لیزی لجن را حس می‌کردند و می‌ایستادند و با لبخندی شاد پایشان را در آن می‌مالیدند.

هنگامی که آب به‌نشانه فراوانی رسید - هنگامی که ده‌کوره‌ها چنان از هم دور افتاده بودند که برخی کودکان کوچکتر آن را به جای اکنونی گرفتند که هیچگاه جم‌نمی‌خورد - روز بیداری طالع شد. چون روزهای دیگر طلوع کرد، سبز، سپس سرخ، آنگاه طلائی، آنگاه آبی. اما مردم زوزه‌زرنها را شنیدند و خندان به یکدیگر نگرستند، زیرا صدای زرنها و نشانه فراوانی با هم آمده بود.

"امروز خفته در اکنون خویش بیدار می‌شود و آبها را واپس می‌فرستد."

"به این دلیل بر بام خانه‌هایشان نگیبانی می‌کردند و موضوع را برای کودکانشان توضیح می‌دادند. تمام پیش‌ازظهر زرنها

زوزه کشیدند و طلبها کوفته شد، و آن گاه به نیمروز هنگامی که خورشید بر سیلاب شرر یارید و سیلاب نگاه او را با توده بخار پاسخ گفت، دسته را دیدند که بر باریکه زمین خشک باقی مانده میان صخره و زمین سیلاب گرفته به راه افتاده است. دیدند که چگونه خود خفته پیشاپیش دسته در حرکت است. به روی تخت روانی بود که هشت مرد بلندبالا می بردند. از سر تا پا قنناق شده و بر حجمش افزوده شده بود، دو دستش بر سینه چلیپا گردیده و چماق و باهو در آنها بود. رنگهای بسیار داشت اما طلایی و آبی می چربید، حتی از دور می توانستند ببینند که چطور ریشش بر زمینه درخشش صخره ها به چشم می خورد. زنان موی دراز در پی او رقصان می آمدند، فریاد می کشیدند، برخی می کوشیدند او را بیدار کنند، هر کدام دایره زنگی ای به دست داشتند، دیگران ندبه می کردند و با قمه بر خود زخم می زدند. پس از آنان پاکمردان و دیگر اهل بیت او می آمدند، و آن گاه گروهی از مردان و زنان که، دست به دست هم داده، یکیری راه می رفتند. برای خفته سفری کند بود. دسته ای که پشت سر او پراکنده بود، یا بر زمین خشک کنار آب چون خواب مخمل حرکت می کرد، دسته ای دراز و کند بود. بسیاری از دهقانان از سر عشق و کنجکاو، از با مها به زیر آمدند و بسوی دسته به آب زدند. با چشمان گشاد شده، چون کودکان، در آب ایستادند و گذشتن آن را تماشا کردند. بر خفته فریاد زدند، اما بیدار نشد، زیرا پاکمردان هنوز با آن کار داشتند. پس ایستادند چون با راه رفتن در آب، نمی توانستند حتی با چنین حرکت کندی همپا باشند و گروهها را یکی پس از دیگری درود گفتند.

به یک گروه درود نگفتند، اما آن را با ناباوری خاموش تماشا کردند. در انتهای دسته و با فاصله‌ای جدا از آن گروهی سرباز می‌آمدند و دروغگو در میان آنان دست و پا می‌زد. قلاده، والاتبار به دورگردنش بود همچنانکه قلاده‌های او به دور گردن آنان بود که دست در دست و یکبری حرکت می‌کردند. اگر دروغگو موفق می‌شد یک دست را آزاد کند - چنانکه گاه می‌شد - می‌کوشید تا با آن قلاده را پاره کند. علاوه بر این، او گاه فریاد می‌زد، و گاه جیغ می‌کشید، و گاه مویه می‌کرد، اما در تمام مدت دست و پا می‌زد و تقلا می‌کرد و برای سربازان دشوار بود که هم انجام وظیفه کنند و هم مواظب باشند به او صدمه‌ای نخورد. او به شیوه‌ای عادلانه می‌خواست خود را تباه کند زیرا دور دهانش را کف گرفته بود. صدای او تا صفوف اول دسته نفوذ می‌کرد.

"به شما می‌گویم، نمی‌خواهم! نمی‌خواهم زندگی کنم! نمی‌خواهم!"

آخرین نفر از دست به دست‌ها به عقب نگاه کرد آنگاه باز به سوی زنی که جلوی او بود چرخید.

"هیچ وقت نتوانستم بفهمم که والاتبار در او چه می‌دید." به آب‌زدگان بر روی پشته خشک بالا آمدند و به دنبال دسته و دروغگو دویدند. هنگامی که باریکه خشکی گسترده‌تر شد و دسته ایستاد، در گروه‌های مجزا به هم پیوستند و جمعیتی شدند. دسته مشایعان جلوی ساختمان دراز کم‌ارتفاعی که والاتبار و دروغگو به گرد آن دویده بودند جمع شدند. اکنون در پیش‌آنان

کوره راهی بود که از میان شیب صخره‌های دو طرف می‌گذشت، و سر دیگرش در سایه‌های ژرف، دور از آفتاب، قرار داشت. مدخل عمارت تنها نیمی از عرض این کوره راه را می‌گرفت، و در یک سوی مدخل، شکافی در سطح دیدگان وجود داشت. آن دسته از مشایع‌ان که نزدیک ابتدای کوره راه بودند می‌توانستند شکاف را ببینند، و حتی آنان که خیلی دور بودند، یا جمعیت نمی‌گذاشت ببینند، می‌دانستند که شکاف آنجاست، و چه چیزی از درون آن به بیرون خیره خواهد بود.

حاملان تخت‌روان خفته را از کوره راه گذرانند، او را از تخت بلند کردند و روی پاهایش ایستاندند، اما صورتش رو به هوا بود. مردم، که ازدحام کرده بودند و به هم فشار می‌آوردند، می‌توانستند ببینند که او هنوز خواب است، زیرا چشمانش بسته بود. اما پاکمردان با آلات و ابزار و کلمات نیرومند آمدند، آنچنانکه چشمانش را باز کرد، و پاکمردی تکه گلی را که چشمان را بسته نگاه می‌داشت به کناری افکند. این چنین خفته بیدار شد، و بالاتبار ایستاد و از اکنون بی‌جنبش خویش، سرزنده و سلامت و نیرومند، به خانواده خود خیره شد. آنگاه سر کرده - از آنجا که او علاوه بر همه چیز پاکمرد هم بود - وظیفه خویش را انجام داد. پوست پلنگی را به دور او پیچید و به دور کمر سفت کرد. تیشه تیغه سنگی کوچکی برداشت و تیغه آن را به درون دهان چوبی فرو کرد. آن را اهرم کرد و کسانی که به حد کافی نزدیک بودند صدایی چون صدای آتش در میان سر شاخه‌ها شنیدند. هنگامی که سر کرده پاپس گذاشت، مردم توانستند

بینند که خداوندگار در اکفون آرامش حرفی می‌زند، زیرا دهانش باز بود. از این جهت رقص و آوازه‌خوانی آغاز شد. اما در میان رقص و آواز، بسیاری از مردم، از این فکر که اکفون خودشان تا چه حد زودگذر است و چیزی جز سایه‌ای نصیبشان نمی‌شود، گریستند. سربازان، حاملان و پاکمردان والاتبار را از کوره راه گذراندند و به بام ساختمان بردند، در آنجا تیرهای سنگین و کمیاب سقف برداشته شده بود تا شکافی باز شود. والاتبار را با خود به پایین بردند، و سربازانی که روی بام به دور سوراخ ایستاده بودند، دیدند که خداوندگار را درون صندوق سنگی خوابانده‌اند، دیدند که در آن به جای خود قرار گرفت و مهر و موم شد. آنگاه پاکمردان باز به بالا آمدند و خداوندگار را در میان حجره‌های غذا و شراب و سلاح و شکارش باقی گذاردند. ایستادند و مراقبت کردند سربازان تیرها را سر جای خود بگذارند و با اهرم سنگ سنگینی بر آن بغلتانند.

پاکمردان همان کاری را که با والاتبار کردند در مورد همزادش، که در تاریکی پشت شکاف سیخ ایستاده بود، انجام دادند. فقط وقتی سر کرده با تیشه آمد با اهرم کردن آن دهان همزاد را باز نکرد زیرا از سنگ بود، فقط با تیشه آن را لمس کرد. چشمان همزاد قبلاً باز شده بود و از شکاف خیره به بیرون می‌نگریست. آنگاه آنان که دست به دست هم داده بودند گرد آمدند و به هریک آنچه که باید حمل می‌کرد داده شد. از میان صفوف پاکمردان پیش رفتند، سنگتراش با متعاش، نجار با تیشه و اسکنه‌اش، خباز با خمیرمایه‌اش، فقاعی با شیرۀ جواش، زنان آراسته و بزک کرده، نوازندگان با آلات موسیقی

به زیربازو. همچنانکه می آمدند می رقصیدند و هلهله می کردند،
قدحهای شراب خود را با شادی و غرور گرفتند. فقط دروغگو هنوز دست
وپا می زد، و اکنون ضجه هایش در گوش آنان بیشتر نفوذ می کرد
سرکرده می کوشید او را آرام کند، بیمار و افسون شده خطابش می کرد
اما دروغگو به این سخنان گوش نمی داد.

"اگر این کار را بکنید، دیگر هرگز برایش دروغ نخواه
گفت - هرگز!"

از این سخن در رقص وقفه افتاد، و برگزیدگان در کوره ر
ناراحت و مبهوت و پس‌نگریستند. سرکرده سیلی جانانه‌ای به‌صور،
دروغگو زد، آنچنان که از تکان آن دروغگو لحظه‌ای ساکت شد
فین فین کرد و به خود پیچید.

"دروغگو، خودت را آرام کن. آرام باش. حالا. بما بگو
چرا زندگی جاودان را رد می‌کنی؟"

اینجا بود که دروغگو آن چیز وحشتناک، آنچیز کثیف
گفت، چیزی که جهان را درهم شکست. برای لحظه‌ای مکث کرد
دیگر فین فین نکرد. به تمامی اندامش پیچشی پرریشه داد، آنچنان
که سربازانی که او را گرفته بودند سکندری خوردند. دولا دولا به‌میا
آنان برگشت، از سرخشم نگاهی شرربار به سرکرده انداخت و هرچ
درتوان داشت در صدا نهاد و این کلمات را فریاد زد.

"زیرا این زندگی مرا خوش و کافی است!"

این کلمات هر صدائی را جز نفس‌زدن‌های تند دروغگو خاموش
کرد. رقص متوقف شد و حلقه‌ای از صورتهای حیرت زده و کینه‌

دروغگو را در میان گرفت . ناگهان ، گفتی احساس می‌کنند که این کینه او را به جانب خداوندگار می‌راند ، به شدت شروع به تقلا کرد . سرکرده دست خود را بالا برد . دروغگو دیگر تقلا نکرد و به این دست زلزد ، گویی شیشهٔ عمرش در این دست بود . سرکرده ، چون طبیبی که مرضی را تشریح کند ، به آرامی سخن گفت .

” کسی هرگز مرحمت والاتبار را رد نکرده است . اما این مرد ناپاک است و باید پاک شود . او را به مفاک ببرید . ”

دروغگو با عضلات منقبض ایستاده بود تا حس کرد که سربازان عقب‌گرد کردند . آنگاه بر زمین افتاد و اگر دستهایش چون طنابی به دست سربازان نبود همانجا بی‌حال در میان ماسه‌ها می‌ماند . سربازان دور شدند ، دروغگو را به دنبال می‌کشیدند ، سرش به این سوی و آن سوی می‌رفت و دهانش باز مانده بود . جمعیت ، بدون آنکه چیزی بگویند ، تماشا کردند . سربازان دروغگو را از کوره راه واپس‌کشیدند و از منظر بیرون شدند .

سپس مردم ، چنانکه گویی این رویداد خارق‌العاده سبب از پیش متحدشان کرده است ، رو به جانب کوره راه گذاشتند . آنان که با ابزار و قدح‌های شرابشان در کوره راه ناپدید می‌شدند ، وقتی دیگر دیده نمی‌شدند صدایشان هم شنیده نمی‌شد ، از این روهم‌چنان که از تعداد مشهود کاسته می‌شد آواز هم کاستی می‌گرفت . وقتی فقط دو تن مانده بودند ، آواز آنقدر ضعیف بود که بیرون کوره راه شنیده نمی‌شد . سپس یکی ماند ، و آنگاه هیچ ، و تنها فرینهای خفیف از صدایی که در انتهای کوره راه پیچیده بود به گوش‌ها رسد .

جمعیت گوش می‌کرد، به خود می‌پیچید، سرها به یک سو بود - نمی‌دانستند که آیا واقعا "صدای ضعیفی هست یا خاطره" آن صداست. سرانجام سکوت بی‌تردید حکمفرما شد، و در میان آنان که با اکنون شخصی‌شان مانده بودند و نمی‌دانستند با آن چه کنند، غم بالا گرفت. این غم چون فرو مردن آواز تدریجی، اما چون سکوت بی‌تردید بود. از دل زمین بیرون می‌آمد. زنان بنای مویه نهادند، برسینه می‌کوفتند و موی می‌کندند، و مردان چون جانورانی در دام ندبه می‌کردند. تنها پاکمردان از این غم برکنار مانده بودند. غذا و شراب و آتش می‌بردند. با کلماتی پرتنین مدخل را بستند، برشکاف آن غذا و شراب عرضه داشتند و با چشمان ثابت سنگی، که از دل تاریکی به آنان نگاه می‌کرد، حرف زدند. از گذرگاه بیرون آمدند و همراه با سرکرده برجاده، کنار رود راه بازگشت پیش‌گرفتند. جمعیت پراکند، رفتند، به آب زدند. تنها سربازان به جا ماندند. شروع به کار کردند، گذرگاه را با سنگ و ماسه پر کردند.

شاهزاده را به تمرین آداب خداوندگاری واداشته بودند. سرکرده او را از پرستاران جدا کرد و برمسندی مناسب نشانید. و شاهزاده بود و تالار غمبار ضیافت، پاها و زانوان به هم چسبیده، سینه پیش‌داده، چانه بالا گرفته، چشمان باز و خیره به هیچ. جامه رسمی تمام عیاری با دنباله بلند، اما به اندازه کودکانه بر تن

داشت ، جماق و باهو را به دستها گرفته و برسینه چلیپا کرده بود .
طرهٔ زیبای گیسویش را تراشیده بودند و سرتاسش زیر کلاه گیس چسبان ،
چون سنگی صیقل یافته بود . تاج بلند کتانی را بر کلاه گیس چسبانده
و بانوار ریشی به چانهٔ او بسته بودند . نشسته بود ، می کوشید بیصدا
نفس بکشد و پلک نزند ، غم در دلش برپر می زد اشکهای کوشش در
چشمانش شکل می گرفت .

سرکرده یک بند به پیرامون او قدم می زد . تنها صدایی که
می آمد هیس هیس ضعیف دامن او بود .

سرکرده گفت : " خوب است ، بسیار خوب است . "
باز قدم زد و قدم زد . یکی از قطرات اشک از چشم مه گرفته
شاهزاده به روی گونه اش غلتید . کوشش را وانهاد و با عصانیت
پلک زد .

سرکرده گفت . " ببین ، کارت چقدر خوب بود و خرابش
کردی . چشمانت را باز نگهدار و بگذار اشکها از چشم مردم بریزد .
پلک نزن ! "

" باید پلک بزنی ! مردم پلک می زنند ! "
سرکرده بالحنی رنجیده گفت : " تو مردم ، نخواهی بود ،
تو خداوندگار ، والاتبار خواهی بود ، تاج شاهی به سر ، قدرت را در
یک دست و رعایت را در دست دیگر خواهی داشت . "
" گریهٔ مرا خواهند دید . "

" غرض اینست که گریهٔ مرا ببینند . این یک واقعیت عمیق
مذهبی است . فکر می کنی هر خداوندگاری که چشمان خود را باز

نگه دارد می‌تواند از آنچه که می‌بیند، کاری جز گریه کند؟ " شاهزاده قهرآلود گفت. " هرکس اگر چشمانش را باز نگه دارد و پلک نزند یا آنها را نمالد گریه می‌کند. " سرکرده گفت. " هرکس پلک می‌زند یا آنها را می‌مالد، تفاوت اینجاست. "

شاهزاده قامتش را راست کرد و باز به تاریک روشن تالار خیره شد. مستطیل عریض مدخل تالار را در سوی دیگر روشن دید، و دانست که نور آفتاب در امتداد دهلیز می‌خزید و به طرف تالار می‌آمد. طاقتش طاق شد، چشمان را بست و سر را به زیر آورد. چماق و باهوروی دامنش به هم خوردند. سرکرده دست از قدم‌زدن برداشت.

" باز هم! "

" نمی‌توانم این کار را بکنم. آسمان را بالا نگه دارم - برخواهرم بالاوپایین بروم - چشمانم را باز نگه دارم - آب‌رودخانه را بالا بیاورم - "

سرکرده دست مشت شده اش را به کف دست دیگر کوبید. لحظه‌ای چنان به نظر می‌رسید که هرآن توفانی از خشم برخواهد انگیخت، اما جلوی خودش را گرفت، سرش را خم کرد، آب‌دهانش را فرو داد و نفسی عمیق کشید.

" ببین فرزندی، تو متوجه خطری که ما را تهدید می‌کند نیستی. نمی‌دانی که چقدر وقت‌مان کم است - خواهرت خودش را کنار کشیده - هیچ کس را نمی‌بیند - رودخانه بالامی‌آید - "

خم شد و با نگاهی ثابت به صورت شاهزاده خیره شد .
" تو باید این کار را بکنی . همه چیز درست خواهد شد .
قول می‌دهم . حالا . دوباره سعی کن . "
یک بار دیگر شاهزاده قیافه خداوندگاری به خود گرفت .
سرکرده مدتی او را برانداز کرد .

" بهتر شد ! حالا . من باید خواهرت را ببینم - مجبورم !
از این جهت تورا اینجا می‌گذارم . همچنان که هستی بمان تا آفتاب
از این طرف مدخل به آن طرف برسد . "
قامت راست کرد ، یک دست را بالا برد ، بعد آن را تا
زانوانش پایین آورد ، سه قدم عقب عقب رفت ، آنگاه برگشت و به
سرعت دور شد .

وقتی دیگر صدای هیس هیس دامن جامه سرکرده به گوش
نرسید ، شاهزاده همه نفسش را بیرون داد و هیگلش را شل کرد و
چشمهایش را بست . آرنجی استخوانی را بالا آورد و به صورت کشید
و بر آن لکه انداخت . کفل لاغرش را که دنباله جامه آن را می‌آزرد
بلند کرد . چماق و باهورا کنار مسند بر زمین گذاشت . لحظه‌ای به
داخل تالار نگاه کرد ، آنگاه تاج کتانی را از سرش کند ، چنانکه کلاه
گیس چسبان هم همراه با آن کنده شد و بند باریک ریش گسست .
همه آنها را بر زمین به روی چماق و باهورا انداخت . غمزده چمباتمه
زد ، چانه به روی مشتها ، آرنجها بر زانوان . جلوی چشمش پرتوی
از نور آفتاب برکاشیها درخشید و او چشمانش را تنگ کرد ، پرتو
آفتاب بزرگتر شد و به لکه‌ای درخشان بدل گشت .

از روی مسند بالا پرید ، آنگاه بیقرار بنای راه رفتن به دور اتاق بزرگ را گذاشت . گاه و گدار به دیوارها نگاهی می انداخت ، آنجا که هیاکلی که سر مرغ و سر سگ داشتند گریه نمی کردند . سرانجام ایستاد ، درمیانه تالار ، پشت به شعاع آفتاب . آرام سر بلند کرد ، به ستونهای غمبار و استحکام وحشتناک تیرهای سقف خیره شد . جا خالی کرد و از دید خارج شد گویی تیرهای سقف تهدید کرده بودند که بر سرش فرو می افتند .

پابرچین پابرچین به سوی مدخل رفت و به درون دهلیز نگر بست . در یک سو ، نگهبانی به دیوار تکیه داده بود . شاهزاده تا آنجا که می توانست شانه هارا بالا گرفت و به آرامی به طرف نگهبان رفت ، نگهبان از خواب پرید و نیزه اش را بالا گرفت . شاهزاده او را نادیده گرفت و از راهرو پیچید ، در آنجا دختری خود را به دیوار چسباند و به او راه داد تا بگذرد . در دل خانه بزرگ پیش رفت ، همه مردم می راکه می دید نادیده می گرفت تا آنکه به پشت خانه رسید و صدای خفه آشپزخانه ها را شنید . از آنجا گذشت ، از آشپزها که دراز به دراز خوابیده بودند ، از شاگرد آشپزها که با نگاهی خیره ظرفها را می شستند ، از حیاط آشپزخانه که در آن در هوای آزاد غازها را به آرامی بر ذغالهای گداخته کباب می کردند و روغن آن بر آتش می چکید . دروازه عقبی به روی صحرا و صخره ها باز بود . مثل آنکه بخواهد توی آب شیرجه رود ، نفس عمیقی کشید ، مشتپایش را گره کرد ، و از دروازه گذشت .

بیرون دروازه ، در سایه دیوار درنگ کرد و به بررسی دامنه

صخره‌ها ، پشته‌های ماسه و خط‌کوه‌ها بر زمینۀ آسمان پرداخت . همه چیز خشک و خشن بود . هیچ چیز دلپذیرتر از سایه نخل و کنار آب نبود ، اما برای پنهان شدن جاهای بسیار وجود داشت . راه خود را به سوی بالا پیش گرفت ، تا آنجا که می‌توانست در سایه صخره‌ها می‌رفت ، هر چند چندان سایه‌ای نبود . همانطور که می‌رفت زیر لب حرف می‌زد .

" زیباگل می‌تواند آن را بالا نگه دارد ! "

داشت گریه می‌کرد .

یکه خورد و یکبری به پشت سنگی خزید ، و از کنار آن نگاه کرد . مردی در میان صخره‌ها بود . این مرد چنان به روی خرسنگی زانو زده بود که طرح نیمرخش بر زمینۀ صخره‌ها به چشم می‌خورد . سرش به زیر خم شده بود گویی آفتاب بر خاکش انداخته بود . مرد برخاست . با بازوانش حرکتی منظم می‌کرد و ناگهان شاهزاده دریافت که ریسمان یا طنابی را از توی زمین بیرون می‌کشد . تازه متوجه این امر شده بود که کاسه‌ها و دوری‌هایی چوبی زیر دست مرد پیدا شد - شاید توری نخی آنها را نگاه داشته بود ، چنان نازک که به چشم نمی‌آمد . مرد قد راست کرد ، صدایی مسخره از خود درآورد و کنار پایش تف انداخت . سنگی برداشت و زمین را با آن تهدید کرد . یک بار یا دو بار وانمود کرد که می‌خواهد آن را پرتاب کند ، آنگاه آن را با حدت پرتاب کرد و صدای جیفی از میان صخره‌ها آمد . مرد برگشت ، قدم زنان باز می‌گشت ، می‌خندید ، و کیسه‌نوری حاوی کاسه‌ها و بشقاب‌ها را تاب می‌داد . شاهزاده خودش را پشت

سنگ جمع و جور کرد و گوش خواباند تا مرد دور شود. می‌لرزید. تا مدتی پس از آنکه دروازه عقبی به هم خورد و بسته شد همچنان می‌لرزید.

برخاست، هر دو دست را سایبان چشمان کرد و به پیش رفت. آفتاب بر سر تراشیده‌اش می‌خورد و از روی صخره‌ها بازتاب می‌کرد. فقط چشم سالمش را باز گذاشت و از پشته بالا رفت. نخستین چیزی که توجهش را جلب کرده بود، و آنگاه، مگسها. ابری از مگس پشته را در میان گرفته بود. با هر قدمی که برمی‌داشت وزوز آنان فزونی می‌گرفت، و خیلی زود او را کشف کردند. خود را بر لبه مفاکی یافت. نور آفتاب تا ته آن را روشن می‌کرد، به جز یک سو که دیواره مفاک سایه اندکی انداخته بود. ظاهراً "مگسها مفاک را دوست داشتند، زیرا در درون آن وزوز می‌کردند و پس مانده‌های غذا، استخوانها، گوشتهای فاسد شده، سبزیهای لزوج و سنگهای کثیف را پوشانده بودند. مرد کور در گوشه‌ای زیر آفتاب خوابید بود، سرش را روی سنگی گذاشته بود. تنها تفاوت میان استخوانهای او و استخوانهای دیگر این بود که هنوز پوستی بر استخوان های او کشیده شده بود. او خیلی کثیف بود. دهانش باز بود و زبانش را، آنجا که مگس آن را نپوشانده بود، می‌شد دید. وقتی شاهزاده فهمید که او کیست، صدای ضعیفی از او شنید، صدایی که بدون تکان خوردن لبها و زبان بیرون می‌آمد.

"حق."

نزدیک مرکز مفاک و در محوطه کوچکی که از پس مانده‌ها پاک

بود، مردی زانوزده بود. شاهزاده او را برانداز کرد و آنگاه فریاد زد.
" دروغگو! "

اما دروغگو چیزی نگفت و به نوشیدن ادامه داد. سرش در
میان کاسه ای بود که به دست داشت و مرتب مک می زد، با صدایی
بلندتر از سسکه، مرد کور و یا وزوز مگس. سرش را با کاسه بلند کرد
تا آخرین قطره را بنوشد. چشمانش بالای لبه کاسه قرار گرفت. کسی
را زانوزده بر لبه مگاک دید و سرش را دزدید.
" نزن! "

دروغگوی عزیز! این منم! "

دروغگو، با احتیاط، آرنج برای محافظت به پیش رو، نگاه
کرد. صورتش، به جز آنجاها که خون تازه بر آن بود، تاول زده و کثیف
بود، و حلقه‌ای به سرخی خون دور چشمانش را گرفته بود.

" شاهزاده؟ "

کمکم کن! "

دروغگو به روی پس مانده‌ها لغزید. با فریاد جواب داد.
" به تو کمک کنم؟ تو به هیچ کمکی نیاز نداری. چه کسی به
من کمک می کند؟ "

" من فرار کرده ام. "

" دارم خواب می بینم. چیزهایی جلو چشمم ظاهر می شود.

گفتند که من دیوانه‌ام - وحالا - "

" نمی خواهم برگردم. "

دروغگو هر دو مشتش را بالای چشمانش گذاشت و به بالا

خیره شد .

" واقعا " خودت هستی ؟ "

" می خواهند مرا خداوندگار کنند . "

دروغگو با فوریتی وحشتناک سخن گفت .

" مرا از اینجا بیرون بیاور . خواهرت هم که هست - بگو

کمک کند . "

شاهزاده گفت ؛ " او هیچ کس را نمی بیند ، از آن گذشته ،

من دارم فرار می کنم . می توانیم با هم برویم . "

دروغگو ساکت شد .

" تو؟ فرار؟ "

" می توانیم برویم و آنجا که سرد است زندگی کنیم . "

دروغگو با تمسخر گفت ؛ " به همین سادگی ، تو نمی فهمی ! "

" تا اینجا را خودم تنها آمده ام . "

دروغگو با صدایی نعره مانند خندید .

" کنار رودخانه پائین می رویم ، از دریا می گذریم ، از صحرا

می گذریم ، آنوقت باز به دریا می رسیم - "

" بله ، برویم ! "

" آیا تا بحال به قایقی پراز پیاز سوار شده ای ؟ "

" نه ، البته که نه . "

" یا مردی سوری دست به آنچایت گذاشته تا بفهمد برای

خواجه شدن خیلی پیری ؟ "

" مرد سوری دیگر چیست ؟ "

" ما را باز به عنوان برده می فروشند - "

دروغگو درنگ کرد، لبهای ترک خورده‌اش را لیسید، به آرامی به پیرامون مفاک نگریست، آنگاه باز به بالا، به شاهزاده، چشم دوخت.

"بانصف قایق پیاز، شاید، فقط تونه خیلی نیرومندهستی و نه خیلی قشنگ، مگر نه؟"

"من پسر هستم. اگر دختر بودم قشنگ بودم. و مجبور نبودم آب رودخانه را بالا بیاورم، یا -"

دروغگو به آرامی می‌گفت: "آن دستبندها که به دست تو است، آنها را سر می‌دهیم. شاید تو را خواجه کنند."

شاهزاده باندکی شرمندگی گفت: "ترجیح می‌دهم دختر باشم، فکر نمی‌کنی بشود ترتیبش را داد؟"

برصورت دروغگو، زیرلایه‌های از کثافت، حالتی آرام و ناشی از حسابگری بود.

"البته. مرا از اینجا بیرون بیاور و -"

"آنوقت می‌رویم؟ واقعا می‌رویم؟"

"می‌رویم. حالا گوش کن -"

"هق."

"چرا این صدا را از خودش درمی‌آورد؟"

دروغگو گفت: "دارد می‌میرد، خیلی طولش می‌دهد."

"چطور شد که عصایش شکست؟"

"سعی کردم به کمک آن از مفاک بیرون بیایم، اما شکست."

روی شانه‌هایش ایستاده بودم و او به زمین خورد.

" فکر می‌کنم تشنه باشد . "

دروغگو با بیصبری گفت : " البته که تشنه است . برای همین دارد می‌میرد . "

" چرا هیچ آب به او نرسیده ؟ "

دروغگو فریاد کشید : " برای اینکه من به آن نیاز داشتم . دیگر سؤال احمقانه‌ای نداری ؟ داریم وقت تلف می‌کنیم ! "

" به هر حال - "

" گوش کن . کسی ترا ندید که به اینجا بیایی ؟ "

" نه . "

" می‌توانی به کسی رشوه بدهی ؟ "

" سرکرده می‌فهمد . او همه چیز را می‌داند . "

" تو کوچکتر از آنی که یک نردبان بیاوری . اما می‌توانی طناب بیاوری . می‌توانی آن را به دور سنگی بیندی و سر دیگرش را پایین بیاندازی - "

شاهزاده از جا پرید و دستهایش را به هم کوفت .

" بله . البته . "

" آن خواهر تو - او حتماً طناب ندارد - از میان همه احمق‌ها ، کله‌خرها ، افسونگرها ، زیباها - تو می‌توانی یک طناب پیدا کنی ؟ "

شاهزاده اگر تا آن حد به لبهٔ مفاک نزدیک نبود از خوشحالی و هیجان پایکوبی می‌کرد .

فریاد زد : " می‌گردم ، یکی پیدا می‌کنم ! "

" و یک چیز دیگر . تو بیشتر از اینها که به خودت آویزان
کرده‌ای جواهرات داری . "

" البته . "

" آنها را بیاور . "

" بله ، بله . "

" یک طناب . جواهرات . بعد از غروب . قسم می‌خوری ؟ "

" قسم می‌خورم ! دروغگوی عزیز ! "

" حالا ، برو . این تنها فرصت من - تنها فرصت ماست . "

شاهزاده از مفاک روی گرداند و چند متری از صخره پایین
آمده بود که یادش آمد باید قوزکند و پنهانی پیش رود . اما نگهبانی
بر دروازه عقبی نبود . اصلاً " هیچ‌کس در آن حوالی دیده نمی‌شد ،
و دروازه بسته بود . تصمیم گرفت به سوی سایه نخلها و مزارع آب
گرفته رود ، آنگاه به آب کم عمق بزند ، خانه بزرگ را دور بزند و
به دروازه اصلی برسد . اما به حاشیه مزارع که رسید ، دو پسر
عریان را دید که با کرجی خیزرانی کوچکی بازی می‌کردند . به آنها
گفت که او را به دروازه اصلی برسانند و آنها بیدرتنگ‌چنین کردند ،
از هیبت دستبندها و گردنبندها ، موزه‌های او ، دنیاله قدسی‌جامه
و دامن چین دارش سخنی نگفتند . بدینسان از حیاط جلوی قصر
گذشت و به اتاقهای خود رفت ، پرستارانش را از خواب بعدازظهر
بیدار کرد ، چون او تقریباً یک خداوندگار بود اجرای تصمیم تازه‌اش
بسیار آسان می‌نمود . می‌بایست جواهرات داشته باشد ، جواهرات
بسیار ، و هنگامی که جرات کردند دلیل این کار را از او بپرسند ، به

آنها نگاه کرد و آنها رفتند. سرانجام جواهرات را در برابر او توده کردند، و از آویختن آنها بر خود لذتی غریب می برد، تا جایی که وقتی تکان می خورد صدای جلنگ جلنگ آنها بلند می شد.

طناب مسئله‌ای دیگر بود. در خانه بزرگ ظاهراً طنابی در دسترس نبود. در چاههای آشپزخانه طنابهایی بود که بی اندازه دراز بود و دستیابی به آن سخت دشوار می نمود. بر هر یک از دیرک‌هایی که جلوی دروازه اصلی قصر قرار داشت بندها و قلابهایی آویزان بود. شاهزاده اندکی گیج شد و در میان صدای جلنگ جلنگ جواهرات در گوشه‌ای نشست تا ببیند چکار باید بکند. سرانجام یک چیز برای او مسلم شد. نمی توانست طنابی پیدا کند. خدمتکارانی که از آنها خواسته بود برایش طناب بیاورند تعظیم کرده بودند، رفته بودند و دیگر باز نگشته بودند. نفس عمیقی کشید و شروع به لرزیدن کرد. اگر کسی واقعا به طناب نیاز داشت، تنها یک نفر بود که می توانست آنرا تامین کند - مردی که همه چیز را می دانست. به آرامی، و جلنگ جلنگ کنان، به پا خاست.



پشته خاکی بالا برده شده بود و مهتابی بر رودخانه بالا آمده مشرف بود. سایبانی کرباسی بر فراز آن گسترده بود، و این پارچه در هوای بی جنبش بی حرکت بود. زیبا گل زیر سایه این سایبان بود. نشسته بود و به آب خیره شده بود. تغییر کرده بود، نحیف شده بود. موهایش را به روی پیشانی چتری کرده بود و دنباله آن را کوتاه کرده بود به طوری که کاملاً به روی شانه‌هایش نمی رسید. هر

چند سرش را بانواری از طلا که یک طرف آن به سر مار کبرایی از زر و زبرجد هندی ختم می شد بسته بود، چهره و اندامش تکیده تر شده بود، و تنها آرایشی که بر رخسار داشت خاکه مرمر سبز بود که به وفور برپلکهایش مالیده بود و به مزگانهای او رنگ مات مناسب را می داد. بدینسان بغض آلود به آب خیره شده بود، و اگر حالتی از سیماش خوانده می شد، حالت شرمزدگی بود که گستاخانه به چشم می خورد.

سرکرده برابر او ایستاده بود. چانه اش را به دست راست گرفته و آرنج راست را در کف دست چپ گذاشته بود. هنوز لبخند می زد، لبخندی خفیف.

زیباگل چانه اش را پایین تر آورد و به سنگفرش خیره شد.
"می بینید - شکست خوردم. می دانم که او با من درخشم است. این را همیشه می دانم."

"با من هم. با همه ما هم."

"من هرگز، هرگز خودم را نخواهم بخشید."

سرکرده تکان خورد. لبخندش به شکلکی بدل شد.

"شاید هیچ یک از ما فرصت آن را نداشته باشیم."

زیباگل آسیمه سر به بالا نگریست. سینه اش بالا و پایین

می رفت.

"یعنی همه ما را غرق خواهد کرد؟"

"احتمال زیاد - هست. به همین سبب به تو متوسل شده ام"

گفتم وقتان کم است. با این همه، ما که مسئول مردم هستیم باید

هرچه می‌توانیم بکنیم ، باید فکر کنیم . می‌بینی زیباگل - در این
وضع بحرانی اجازه دارم ترا زیباگل بخوانم یا نه؟ "

" مهم نیست . "

" چه چیزی انسان را از دیگر مخلوقات متمایز می‌کند؟ "

" نمی‌دانم . "

" قابلیت او برای مطالعه ، واقعیت‌ها - و نتیجه‌گیری از این
واقعیت‌ها . "

در حالی که دستهایش را پشت سر به هم قفل کرده بود ،
روی مہتایی بنای قدم‌زدن گذاشت .

گفت . " ابتدا باید واقعیت‌ها را پیدا کنیم . "

" چه واقعیت‌هایی را؟ "

" چه کسی آسمان را بالا نگه می‌داشت؟ هان؟ "

" خوب - او . "

" چه کسی ، سال پشت سال با - سخاوت پدرانه‌اش - آب
رودخانه را بالا می‌آورد؟ "

" البته ، او می‌کرد . "

" این مرتبه - آیا هنوز خداوندگار دیگری هم داریم؟ "

زیباگل به سنگینی گفت . " نه ، نه ، هنوز . "

" بنابراین - چه کسی اکنون آب رود را بالا می‌آورد؟ "

" او می‌کند . من فکر می‌کنم - "

سرکرده یک انگشت را بالا گرفت .

" قدم به قدم ، بله ، او می‌کند . مانخستین واقعیت را پیدا

کرده‌ایم . حالادومی . وقتی که او به اکنون بی جنبش خویش یا گذاشت
ارتفاع آب چقدر بود ؟ "

" تا نشانهء فراوانی . "

" و چنین بود پس از موقعی که می‌گویی شکست خوردی .
اما در آن هنگام او حتما خشنود بوده است . می‌بینی ؟ "

" اما - "

" قلب‌زنانه‌ات نباید در برابر حقیقت سخت و صلب استنتاج
منطقی مقاومت کند . "

چشمان زیباگل گشاد شد .

" مقصود از این سخنان چیست ؟ "

سرکرده لحظه‌ای به فکر فرو رفت .

" قبول دارم که این سخنان دشوارند ، اما غرض آنست که
من برحقم و تو بر خطا هستی . "

زیباگل در جایگاه خود راست نشست و اندکی لبخند زد .

" تا حدی ، شاید . "

" با این همه ، خیلی خوشحال نباش ، زیباگل - خیلی

خوشحال نباش ! "

" از این لحاظ ترسی نداشته باشید . "

" پس می‌آییم سر واقعیت . پس از اینکه به خانهء حیات

وارد شد چیزی او را خشمگین کرده است . "

درنگ کرد ، و قدم‌زدن را از سر گرفت . آنگاه در نقطه‌ای

که باید برمی‌گشت ، ایستاد و به زیباگل رو کرد .

" گفته شده است - وانکار آن حمل بر شکسته نفسی خواهد شد که تمامی دانش قلمرو من است . آنچه که انسان می تواند بداند ، من می دانم . "

زیباگل از زیر حاشیهٔ سنگین مژگان به او باز نگریست .
لبخندی تنها یک گوشهٔ لبش را جنباند .
دربارهٔ من هم می دانید ؟ "

" می دانم که در این انزوای عمیق بوده‌ای . اکنون این حرفها باید گفته شود ، در غیر این صورت نمی توانیم برای آنها چاره‌ای بیندیشیم . خشم او مربوط به شخصی است که تو - ناخودآگاه شاید - نسبت به او علاقه‌ای عمیق داری . خوب . من گفتنی‌ها را گفتم . "

لحظه‌ای هجوم خون چهرهٔ زیباگل را تیره کرد ، اما لبخند همچنان بر لبانش باقی ماند .

" باز نمی دانم مقصودتان چیست . "

" اشارهٔ من ، البته ، به دروغگو است .
سرخ‌گونه آمدورفت اما نگاهش همچنان بر سرکرده ثابت ماند . سرکرده با همان لحن و همان خونسردی ادامه داد .
" زیباگل ، این لازم است . ما فرصت توصل به خودفریبی را نداریم . چیزی نیست که نتوانی به من بگویی . "

زیباگل ، ناگهان ، صورتش را در دستهایش پنهان کرد .
" خطا بر سر خطا . گناهی چنین شرمبار ، شرارتی چنین عمیق ، چنین کثیف - "

" بچهٔ بیچاره ، بچهٔ بیچارهٔ بیچاره ! "

" افکاری فضاحت بار و توصیف ناپذیر - "

سرکرده بها و نزدیک شده بود . با لحنی ملایم سخن گفت .
" این افکار را اگر همانجا که هستند رها کنی می‌گندند . اما
اگر بیرونشان بریزی - از تو دور می‌شوند . بیا ، عزیزم . بگذار ما دو
روح فروتن ، دست در دست ، به‌کشف زوایای غمناک موقعیت بشری
بپردازیم . "

زیباگل ، چهره در میان دستان ، در برابر او به‌زانو افتاد .
" وقتی که او ، کنار پای خداوندگار می‌نشست و برای او -
برای ما - از کوه‌های سفیدشاور در آب می‌گفت - چه سرمازده بود -
آتشی سفید ، و لباس‌هایش چقدر مندرس بود ، چه بیچاره بود و چه
شجاع - "

" و تو خواستی او را گرم کنی . "

زیباگل عاجزانه سر تکان داد ، بی‌آنکه حرفی بزند .

" و اندک اندک - خواستی با او عشقبازی کنی . "

صدای او چنان بی‌احساس و با فاصله بود که غرابت و ناممکنی
گفتگوی آنان حس نمی‌شد . باز به آرامی سخن گفت .

" این را چطور برای خودت توجیه کردی ؟ "

" به خود وانمود کردم که برادر من است . "

" با آنکه در تمام مدت می‌دانستی که او - با همه آن

رویاهایش در باره انسانهای سفید - یک غریبه است . "

صدای زیباگل خفه از میان دستانش به‌گوش رسید .

" برادر تنی من فقط یازده سال دارد . و این حقیقت که

دروغگو - با آنچه درباره‌اش گفتید - آیا می‌توانم به‌شما بگویم ؟ "

" شجاع باش . "

" حدت عشق مرا بیشتر می‌کرد . "

" بچه بیچاره ! روح گمراه بیچاره ! "

" چه بر سر من خواهد آمد ؟ چه می‌تواند بر سر من بیاید ؟ "

من قوانین طبیعت را درهم شکسته‌ام . "

" دست‌کم ، صادق بوده‌ای . "

زیباگل به‌طرف زانوان او رفت و درحالی که صورتش به‌طرف

بالا بود ، دستها را پیش برد تا آنها را در بغل بگیرد .

" اما آنگاه - وقتی که عشقبازی کردیم - "

زانوانی نبود تا در بغل بگیرد . یک ذرعی دورتر بودند ،

با همان سرعتی که مردی از ماری می‌گریزد ، دور شده بودند . سرکرده ،

دستها را به روی سینه گره کرده ، از شانه به او خیره شده بود .

" تو - تو و او - تو - بدکاره - - "

زیباگل با بازوان باز روی زانوانش نشست . به او خیره شد

و فریاد برداشت .

" اما شما که گفتید همه چیز را می‌دانید ! "

سرکرده به شتاب به سوی دیواره مهتابی رفت و به خلا

خیره شد . مدتی چیزهای بی‌معنی کودکانه گفت .

" خوب . خدای من . خوب ، خوب ، خوب . اوه ، اوه

استغفرالله . "

سرانجام بس کرد ، برگشت و به طرف او آمد - با این‌همه

مستقیماً به سوی او نیامد . سیندش را صاف کرد .
" واین همه ، این - میان تو و میل مشروعت به پدرت حائل
شد . "

زیباگل چیزی نگفت . سرکرده دوباره سخن گفت ، متغیر بود
و صدایش را بلند کرده بود .
" آنوقت می‌توانی بپرسی که چرا آب رودخانه هنوز بالا
می‌آید؟ "

اما زیباگل به‌پا خاسته‌بود . او هم صدایش را مانند صدای
سرکرده بالا برد .

" چه می‌خواهی؟ تو باید به تمرینهایت مشغول باشی! "
سرکرده نگاه زیباگل را دنبال کرد .

" حرفهای ما را شنیدید ، شاهزاده؟ "
زیباگل فریاد زد . " تو جاسوسی می‌کردی ، بسرک نحس
نکبتی ، چرا همه این چیزها را به‌خودت آویزان کرده‌ای؟ "
شاهزاده ، که می‌لرزید و جواهرات را به صدا در می‌آورد ،
گفت . " آنها را دوست دارم ، من چیز زیادی نشنیدم . فقط آنچه
را درباره‌ی بالا آمدن رودخانه گفتید شنیدم . "
" برو گمشو! "

شاهزاده به سرعت گفت . " نمی‌مانم ، فقط فکر کردم شاید
یکی از شماها اتفاقاً یک تکه طناب داشته باشید - "

" طناب؟ برای چه؟ "

" لازم داشتم . "

"دوباره از دروازه بیرون رفته‌ای . به صدلهایت نگاه کن ."

" فقط فکر کردم - "

" برو به آن زنها بگو تمیزت کنند . "

شاهزاده ، که هنوز می‌لرزید ، برگشت برود ، اما سرکرده با لحنی که ناگهان آمرانه شده بود گفت .

" صبر کنید ! "

تعظیم خفیفی به زیباگل کرد گویی از او اذن می‌گرفت و به طرف شاهزاده رفت و بازوی او را گرفت .

" لطفا چهار زانو بنشینید ، شاهزاده . اینجا ، خوب است .

طناب می‌خواهید و بیرون تشریف برده بودید . او را دوست می‌داشتید ، مگر نه ؟ کم کم می‌فهمم . و جواهرات - البته ! "

من فقط می‌خواستم - "

زیباگل به تناوب به آن دو نگاه می‌کرد .

" این حرفها برای چیست ؟ "

سرکرده رو به او کرد .

" این مستقیما به صحبت ما مربوط می‌شود . مفاکی هست -

اما شما وقتی می‌گویید . به مفاک ببریدش ! جای دقیق آنرا نمی‌دانید . "

زیباگل با بیصبری گفت ؛ " می‌دانم . اما این چه ارتباطی

به من دارد ؟ "

برخی از موجبات وحشتناک خطرا نمی‌توان برطرف کرد .

اما دست کم یکی را می‌توان . خداوندگار از دروغگویش درخشم است و تا حدی به این دلیل آب رودخانه را بالا می‌آورد ، زیرا دروغگو

عطیهء زندگی ابدی را نپذیرفت . "

زیباگل از روی صندلی نیم خیز شد . دستهایش روی دسته های آن مشت شده بود .

"مفak _ "

سرکرده سری تکان داد .

"دروغگوی او هنوز ناملايمات ، تزلزلها ، و آزمونهای اكنونى گذرا را تحمل مى كند . "

سرکرده به موقع زیباگل را گرفت ، به آرامی او را به صندلی اش بازگرداند و دستهایش را برای آرام کردنش به دست گرفت . باز زیر لب چیزهایی می گفت .

" خدای من ، خدایا ، پروردگارا ! "

شاهزاده صدایش را باز یافت .

" حالا مى توانم بروم ؟ "

اما سرکرده توجهی به او نکرد . همچنان که در کنار در دستورهایی به سربازان می داد شاهزاده در سکوت به او گوش می داد ، و شاید با اندکی رشک به زیباگل نگاه می کرد که ندیمگان آرایش صورتش را تجدید می کردند .

زنى ریزه و فرتوت قدحى نوشیدنى آورد و بر سکوى کنار صندلى گذاشت . آنگاه هر سه به انتظار ماندند و خورشید را تماشا کردند که در شب غرق مى شد .

زیباگل سینه اش را صاف کرد .

" چه خواهید کرد ؟ "

"ترغیبش می‌کنم . بگذار برای تسلای تو تا جایی که می‌توانم این کار را به عهده بگیرم ، زیرا تو باید قوی باشی . خودت را بی‌نظیر می‌دانی . والبتہ بی‌نظیر هم هستی - در زیبایی موجودی استثنائی هستی اما این تمایلات سیاه - "لحظہای بہ شہزادہ نگاہ کرد ، آنگاہ نگاہش را از او بازگرفت - "تنہا تو نیستی کہ این تمایلات را داری . در ہمہ ما میلی بیمارگونہ ، نگفتنی و عمیق هست برای عشقبازی با یک ، یک - مقصودم را کہ می‌فہمی . با کسی کہ با ما قرابت خونی نداشته باشد . بیگانہای بارویاہای خاص خودش . ماہیت واقعی این رویاہا را نمی‌فہمی ؟ اینہا تلاشہایی نومیدانہ برای از سر باز کردن تمایلات فاسد فرد ہستند ، برای تحقق بخشیدن آنها در عالم خیال ، زیرا - بہ سبب توانین طبیعت - نمی‌توانند در عالم واقع تحقق یابند . عزیزم ، آیا فکرمی کسی جاہایی واقعی باشد کہ مردم در آن بیرون از مرزہای طبیعی قرابت خونی ازدواج کنند ؟ از این گذشتہ ، اینہا کجا زندگی می‌کنند ، این عروسکان در این دروغہای فریبا ؟ برای لحظہای فکر کن کہ آسمان آنقدر گسترده باشد کہ این سرزمینہارا بپوشاند ، خوب فکر و زنش را بکن ! "

" بلہ ، دیوانگی است . "

" سرانجام حقیقت را قبول کردی . دیوانہای کہ دروغہایش - برای ہمہ ما - فضائی نگفتنی از خواب و خیال ساخته است ، دیوانہای کہ برای ہمہ ما خطری مہلک است مگر آنکہ رضایت بہ خدمت خداوندگار دہد . "

درنگ کرد ، برگشت تا نگاہی بہ درہ آب گرفته کند . قایقی

خالی جنبان و پیچان بر جریان اصلی پیش می‌آمد .
" می‌بینی؟ ما فرصت نداریم که منتظر راه چاره شویم .
اگر نتوانیم ترغیبش کنیم ... البته سعی خودمان را خواهیم کرد -
آنوقت باید به زور متوسل شویم . "

برای مدتی سکوت حکمفرما شد . زیباگل باز بنای گریه‌گذاشت
گریه‌اش سکوت را نمی‌شکست . اشک روی گونه‌هایش غلطید و گرد مره
سبز را همراه آورد ، چون زنگاری که از معدنی بیرون آید . رودخانه
همچنان بالا می‌آمد . شاهزاده نشسته بود ، گاه و گدار از جواهراتش
صدایی برمی‌خاست .

در این لحظه زیباگل گریه‌اش را قطع کرد .

" قیافه‌ام حتما افتضاح است . "

" نه ، نه ، عزیزم . اندکی - نامرتب ، شاید . زیننده‌است

زیباگل به اشاره زنان را فراخواند .

" می‌دانید ، سرکرده؟ این نشان می‌دهد که چقدر فاسد

بوده‌ام . تقریبا دیگر برایم اهمیت ندارد . البته ، نه کاملا ، اما

تقریبا . "

سرکرده اخم کرده و گیج به او نگاه کرد .

" سیلاب را می‌گویی؟ "

" آه آن ... نه . مقصودم صورتم است . "

زنان باز رفتند . زیباگل خود را جمع و جور کرد و محکم

نشست .

" حالا حاضرم . "

سرکرده با صدای بلند گفت .

" بگوئید بیاورندش .

شاهزاده به دور پاهای سرکرده پیچید .

" خوب - فکر می‌کنم - بروم و چیزی بنوشم - "

این کلمات با لحنی زنگ‌دار از جانب صدلی آمد .

" همانجا که هستی بمان ، وامانده ! "

شاهزاده باز سر جایش نشست .

بیرون مهتابی سروصداهایی بلند شد ، در میان آن صدای آشنایی به‌گوش رسید ، مثل همیشه چرب زبان اما با صدای زیرتر . دو سرباز سیاه بلند قامت که جز عورت پوش چیزی به تن نداشتند دروغگو را کشان کشان آوردند . سربازان او را دور گرداندند و برابر زیباگل نگه داشتند . دروغگو لب از سخن بست و به او نگاه کرد . زیباگل با چشمانی چون سنگ نگاه او را پاسخ گفت ، و اگر لرزش لباس بر روی پستانهایش نبود ، مانند یکی از ساکنان خانهٔ حیات به‌نظر می‌رسید . دروغگو چشمش به شاهزاده افتاد که آن سوی زیباگل کنار دیوار چارزانو نشسته بود . در میان سربازان تکان تکان خورد و با بلندترین حد صدای خود فریاد زد .

" تو - خائن ! "

" من نکردم - "

" فقط یک لحظه اجازه بده ، دروغگو . " سرکرده رو به زیباگل

کرد . " اجازه می‌دهید؟ "

زیباگل لبهایش را باز کرد ، اما هیچ صدایی بیرون نیامد .

سرکرده انگشتش را بلند کرد .

" رهایش کنید . "

دو سرباز که بدنهایشان برق می‌زد از دروغگو دور شدند
نیزه‌هایشان را به دست گرفتند و به طرف او نشانه رفتند چنانکه
گفتی جانوری در تور است . دروغگو باز شروع به حرف زدن کرد
تند و تند ، نومیدانه ، از شخصی به شخص دیگر .

" مسموم کردن ظالمانه‌است . ممکن است بگویید دردی ندارد
اما شما از کجا می‌دانید ؟ خیلی خوب ، آیا تابه حال زهر خورده‌اید ؟
من اسرار بسیاری دارم که به کار شما می‌آید . حتی می‌توانم جلوی
بالا آمدن رودخانه را بگیرم — اما باید به من وقت بدهید ، وقت !
هیچ یک از ما نمی‌خواهد که دچار وحشت شود ، مگر نه ؟ ترسیدن
وحشتناک است — وحشتناک ، وحشتناک . "

سرکرده حرف او را قطع کرد .

" ما نمی‌خواهیم تو را بترسانیم ، دروغگو ! "

" پس چرا ، وقتی حرف نمی‌زنم ، دندانهای من به هم

می‌خورد و صدایش در سرم می‌پیچد ؟ "

سرکرده دستش را به طرف دروغگو دراز کرد اما او خودش

را عقب کشید .

" خودت را آرام کن ، عزیزمن . هیچ اتفاقی برای تو نمی‌افتد .

حداقل حالا نمی‌افتد . "

" هیچ چیز ؟ "

" هیچ چیز . بگذار نفسی تازه کنیم . راحت باش ، دروغگو .

فقط دراز بکش و به راحتی روی فرش بیاسای . "

دروغگو با شک و تردید به او نگاه کرد ، اما سرکرده فقط سر تکان داد و لبخند زد . دروغگو یک دستش را روی زمین گذاشت ، زانو زد و یک‌بری نگاه کرد . به دور و برش نگاه کرد ، از دیدن سرنیزه‌ها تکانی خورد ، آنگاه به آرامی روی زمین دراز کشید . خود را به شکل نقیضه‌ای از وضعیت جنینی درآورد ، اما هیچ جنینی تاکنون چنین منقبض و لرزان نبوده است . هیچ جنینی تاکنون اینطور ، به بالا ، به دو طرف ، و به دور و بر خیره نشده است .
سرکرده نگاهی به رودخانه^۶ آماسیده انداخت و بیکه خورد همانطور که دروغگو از دیدن نیزه‌ها بیکه خورده بود . به‌طور آشکار خودش را جمع و جور کرد .

" ببین ، دروغگو . هیچ چیز نیست که مایه^۶ وحشت توشود .
ما همه^۶ فرصت عالم را در اختیار داریم . "
چشمی را دید که مژه نمی‌زد ، با احتیاط چون خرچنگی از زیر خرسنگ به بالا نگاه می‌کرد .

" چشمانت را ببند . بگذار همه چیز فراموش شود . "
چشم بسته شد ، دوباره باز شد ، آنگاه باز بسته شد اما رخنه‌ای درخشان را بازگذاشت . سرکرده به نرمی سخن گفت .
" بیایید به چیزهای واقعی بیندیشیم . "
دروغگو تکان شدیدی خورد و بر زمین به‌لرزه افتاد .
" مرگ . جنایت . شهوت . مفاک . "
" نه ، نه ، چیزهای خوب ، چیزهای نرم ، چیزهای آشنا !

رخنه درخشان موج زد، گسترده شد، وبعد ناپدید گردید.
جنین بر زمین زمزمه کرد.

" باد به روی گونه‌ها، خنک می‌کند. "

" خوب است. "

" دانه‌های سفید فرو می‌غلطند. کوههایی که خرقه سفید
می‌پوشند - "

" دوباره که شروع کردی! گفتم چیزهای واقعی! "

" مردان سپید، زنان سپید پاک، عاج و طلا - همه غریبه -
وبه همین دلیل دست‌یافتنی. آه چه لطفی دارد مهربانی زنی غریبه
از خانواده ای غریبه! "

سرکرده آنقدر ناراحت بود که خنده‌ای استهزاآمیز سرداد،
آنوقت از سر پوزشخواهی به زیباگل نظری افکند. باز لباس زیباگل
بر سینه لرزانش تکان تکان می‌خورد.

" گوش کن، دروغگو. حالا آرام شده‌ای، می‌خواهم آخرین
تقاضا را از تو بکنم و امیدوارم آن را سخاوتمندانه بپذیری. تو برای
خداوندگار عزیزی، امتناع تو از رفتن نزد او خشمگینش می‌کند.
عطیه حیات ابدی را بپذیر - به خاطر ما! "

دروغگو فریاد زد.

" نه! "

" صبر کن. می‌فهمیم که تو بیمار و سخت‌گیر هستی. به این
جهت برای آنکه کمکت کنیم تا به ما کمک کنی ما هم سخاوتمند خواهیم
بود. ما همانقدر که به خداوندگار دادیم به تو هم می‌دهیم. "

" رشوه؟ "

اما سرکرده گوش نمی‌کرد. شروع کرده بود دورتا دور دروغگو
قدم بزند، سر دروغگو چون سر ماری حرکت او را دنبال می‌کرد.
" ببین، حتی آن که گفتم شاید کافی نباشد. پس از آنچه
اخیرا شنیدم، شاید او چنان خشمگین باشد که - اما باید ما آنچه
می‌توانیم بکنیم. فکر می‌کنی از تو می‌خواهیم که با دیگران در قسمت
بیرونی قرار یگیری و آفتاب خشکت کند؟ آه نه، به هیچ وجه! -
سنگها و تیرهای سقف را برمی‌داریم - "

" درباره چه چیزی حرف می‌زنید؟ "

" تو در کنار خود خداوندگار قرار خواهی گرفت. تابوت
هم حداقل سه‌لایه خواهد داشت، لایه درونی را از هرجنسی که
تو بخواهی خواهیم ساخت - گرانی و ارزانی آن مطرح نخواهد بود. "
دروغگو به روی زانوان نشست. دوباره فریاد کشید.

" ای ابله پیر! "

" بگذار حرفم را تمام کنم. ما شکمت را پاره خواهیم کرد
و توی آن را پاک می‌کنیم. مغزت را از سوراخهای دماغت بیرون
می‌کشیم و جمجمه‌ات را با مایع معطر پر می‌کنیم - "
سرکرده که اختیار از دستش خارج شده بود، مرتب سرودسز
را تکان می‌داد و اشاره‌هایی به اندام خودش می‌کرد. دروغگو سرش
رامیان بازوانش پنهان کرده بود و مانند جفدی دیوانه زوزه می‌کشید
" ما اسافل اعضایت را می‌بریم - "

شاهزاده از جا جست و به‌پا خاست.

" آه، بله، بله! "

دروغگو زوزه کشیدن را کنار گذاشت و شروع به حرف زدن کرد، حرفهایش هر دم خشن تر می شد.

" تکه‌ای زمین که از مزرعه‌ای بزرگتر نیست - مستی میمون که پس مانده، جزر و مد اقیانوس انسانی‌اند - ابله و غامی و خنگ‌تر از آن که باور کنند که جهان خیلی بیشتر از ده‌میل رودخانه است - " تو همه، ما را غرق خواهی کرد! "

بگذار غرق شوید، اگر شعورتان نمی‌رسد که از صخره‌ها بالا بروید و خودتان را نجات بدهید - " به تو التماس می‌کنیم! "

من به دام افتاده، محکوم شده، تنها آدم عاقلی هستم که در این، این - "

خود را به پیش‌انداخت و پای زیباگل را گرفت.

" نمی‌فهمی؟ برادر تو - چند سالش است - ده سال؟ تو قدرت داری - قدرت، قدرت، قدرت! می‌خواهی با او ازدواج کنی؟ با آن انچوچک بدبخت - " پایم را رها کن! "

ترجیح می‌دهد دختر باشد. سربازان در اختیار تو هستند - تو یکی از ده دوازده امیرکانی هستی که کنار این رودخانه قطار شده‌اند - تو مقدمه، یک ارتش را در اختیار داری - "

زیباگل نفس نفس می‌زد. دستهایش را به روی صورت بالا برده بود. چنان به چشمان دروغگو می‌نگریست که گویی جای دیگر

برای نگاه کردن نبود. دروغگو باز سخن گفت.

"می‌خواهی با او ازدواج کنی؟"

دهان زیباگل باز و بسته شد. دستهایش روی دسته‌های
صندلی عقب کشیده شدند. بندهای انگشتانش سفید شده بود. چشم
از صورت دروغگو برداشت، و به شاهزاده^۶ خندان و قدح شراب
نگریست.

"تو مقدمه^۷ یک ارتش را در اختیار داری. چه کارها که

نمی‌توانی بکنی؟"

سرکرده به سخن درآمد.

"ما می‌دانیم چه بکنیم."

اما دروغگو چنان که گویی امیدی و اطمینانی به زیباگل
پیدا کرده باشد، یا حتی سلطه‌ای بر او، در برابر او ایستاد و مانند
خداوندگاری سخن گفت.

"مردی که مقام اول را در این سرزمین احراز کند مردی

است که تورا - ای زن زیبا و عجیب - برای همبستری به دست آورد.
این مرد می‌تواند سرتاسر ساحل این رودخانه را به آتش کشد تا آنان
که در کنار آن زندگی می‌کنند در برابر زیباییات سر تعظیم فرود
آرند."

سرکرده گفت: "چه کسی خواهدخواست که چنین کاری کند؟"

گفتم که تو دیوانه‌ای."

"من دیوانه نیستم. هیچ خیانت و دناقتی در من نیست."

زیباگل فریاد زد.

"هیچ خبایستی؟ بعد از آن حرفها که درباره زندهای غریبه زدی؟"

دروغگو بازوانش را به دو طرف گشود.

"نمی‌فهمید؟ هیچ کدام شما ندیده‌اید، در این سرزمین ابلهان تنها یک مرد است که به همه زنان دسترسی دارد - و او والاتبار، خداوندگار است!"

زیباگل دستها را به روی گونه‌ها گذاشته بود و از جا بلند می‌شد. اما دروغگو برگشته بود و با کینه و نفرت به سرکرده خیره شده بود.

"حتی تو هم نمی‌فهمی - مردی که همه فکر می‌کنند عاقل است - همه این مزخرفات که من نباید با فلان زن، فلان دختر، بهمان زیبارو عشقبازی کنم - و او مرا بخواهد -"

انگشت را چون چاقویی به صورت سرکرده زد.

"فرض کنیم که من والاتبارم؟"

رنگ از پوست تیره سرکرده پرید و باز خون به صورتش زد. سه قدم از دروغگو دور شد.

"سربازان - او را بکشید!"

سربازان نیزه به دست پیش آمدند. ابهتی که دروغگو به خود گرفته بود چون شنلی از دوشش افتاد. چنانکه گویی خداوندگاری است، ترس و نفرت وجودش را مسخر کرد و به کارهای فوری و ناممکن دست زد. حرکات بدنش چهره‌اش را تحت الشعاع قرار داد. به یک طرف منحرف شد و یکبری پیش رفت. سربازان فریب سردو او را

خوردند و پیش از آنکه بتوانند خود را نگاهدارند، یکی سکندری خورد و افتاد و نیزه اش به دست دروغگو افتاد. پیش از آنکه چشم بتواند حرکات مارپیچ نیزه را دنبال کند در گلوی سرباز فرو رفته و بیرون آمده بود. سرباز دیگر به موقع برگشت و با نوک نیزه مواجه شد. سینه اش را گرفت و مجروح بر زمین افتاد. دروغگو بیدرنگ به جانب سرکرده رفت که از ته دل فریاد می کشید.

" کمانداران! "

نیزه، دروغگو چندین بار به طور جادویی از کنار بدن بیحرکت سرکرده گذشت. دروغگو درحالی که حرف می زد، به دو عرض مهتابی را درنوردید و بر سر دیواره جست. درست به هنگامی که کمانداران با کمان های نکشیده به درون آمدند، برگشت. نیزه را پرتاب کرد، و کمانداری درحالی که زه کمان همچنان به دور دستش پیچیده بود به زمین افتاد. دروغگو در تمام این مدت که بدنش این عملیات محیرالعقول را انجام می داد، حرف می زد و حرف می زد و اضطراب از صورتش می بارید. حتی هنگامی که از دیواره پایین می پرید حرف می زد. درست و قشنگ به درون سیلاب شیرجه رفت و شاید زیر آب هم حرف می زد، فقط هنگامی که به سطح آب آمد و پشته های بزرگ آب را با بازوانش از سر راه کنار می زد، دیگر بر مهتابی آنقدر سروصدا بود که کسی نمی توانست بفهمد حرف می زند یا نه، پیکانها دور و بر او در آب فرو می رفت، سپس درحالی که ته پرداز آنها به چشم می خورد، بر آب شناور می شد.

سرکرده تغییر حالت می داد. به زیر سینه اش چنگ زده بود

و در عین حال به دور دست و درون خویش نگاه می‌کرد. خود را شل کرد و بر یک زانو افتاد. بر چهره‌اش حالت درماندگان بود. کوچکتر شده بود، پیرتر به نظر می‌رسید.

شاهزاده هم تغییر حالت داده بود. مردگان و زخمیان را نادیده گرفت. هنگامی که با زیباگل حرف می‌زد، لبخندش هر دم گسترده تر می‌شد، هر چند خواهرش به حرف او وقتی نمی‌نهاد.

"پس دیگر چشمان من اهمیتی ندارد، و مجبور نیستم خداوندگار باشم، مگر نه؟"

سرکرده در حالیکه گونه‌اش را به زمین چسبانده بود حرف زد.

"دلم پر خون است. او چون عقربی نیش می‌زند."

در دوردست و بیرون از دسترس هر چیزی، مگر شاید تیری سرگردان، دروغگو از آب بیرون آمده و به قله دیواره‌ای صعود کرده بود، که مانند کوره راهی باریک، زیر کلاله‌های نخل‌ها تا جریان مرکزی سیلاب کشیده می‌شد. به طرف مهتابی برگشت، با بازوان علامت می‌داد، در سکوت شکلک درمی‌آورد، اما ثابت قدم بود، غریزه حیات در کار بود.

کمانداران کنار دیواره ایستاده بودند، با ترکش‌های خالی. به جانب زیباگل رو کرده بودند، منتظر دستور، اما او هنوز با بازوان گشاده و دهان باز، به جانب دروغگو خیره شده بود.

سرکرده از سر تجربه حرفه‌ای، آخرین حرفش را زد.

"اومی خواهد بمیرد."

لبخند شاهزاده آنقدر گسترده بود که مسخره می‌زد.

" حالا می‌توانم چیزی بنوشم؟ "

زیباگل که حواسش جای دیگر بود جواب داد.

" البته، عزیزم. "

و به طرف دیوارهٔ مهتابی رفت.

" می‌خواهد بمیرد. به هر حال - "

کمانداران منتظر ایستاده بودند و به زیباگل نگاه می‌کردند.

او هم داشت تغییر می‌کرد. حتی گردتر و فربه‌تر می‌شد. چشمان و

گیسوانش برق می‌زد. گونه‌هایش که به دشتهای می‌مانست اکنون چین

می‌خورد. گویی عطری که در وجودش پنهان شده بود رایحه و هیجان

می‌پراکند، برق می‌زد، می‌درخشید. به‌زیرگونه‌های چین خورده‌اش

رنگ آمد، آنجا که مقدمهٔ لبخندی چال‌هایش را هویدا می‌ساخت.

دست‌هایش بالا بود، کف‌های حنا بسته‌اش رو به بیرون، حالتی که

برای مکاشفه نگه داشته بود.

" به هر حال - بهتر است برویم و با خداوندگار صحبت

کنیم. "

داستان‌های زمان

۱۶

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۸۴۱ - ۲۶/۹۹/۱۰

۱۰۰ ریال

